

ششمین مجموعه شعر

سَرِ کَلاوَه

از عبدالغفور امینی

سال ۲۰۱۳ میلادی

شهر لوند - سویدن

شنا سنامه

نام کتاب: سر کلاوه

نام شاعر: عبدالغفور امینی

چاپ نخست: بهار ۱۳۹۲ خورشیدی

تیراژ: یکصد جلد

همکار چاپ: بنیاد شاهمامه

www.shahmama.com



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اہدایہ زادگاہ ہم غزنہ

شہر اولیا و عرفا

شہری کہ یک زمان نامش عروس البلاد و بہ علم و دانش زبازد عالم بود.

شہری کہ هزاران شاعر، ادیب و نویندہ را در دامن پاکش پرورانیدہ.

شہری کہ افتخارات زیاد تاریخی، فرهنگی و اجتماعی داشتہ و حالاً بار دیگر سر بلند کردہ و دارد

در جایگاہ خاصی بنام مرکز تمدن اسلامی قرار می گیرد.

عبدالغفور امینی

دربرگمای این دفتر

<p>۴۶ به استقبال شعر حافظ شیرازی</p> <p>۴۷ سلام</p> <p>۴۸ بُرُقع مخمس بر غزل حکیم سنایی</p> <p>۴۹ غزنوی</p> <p>۵۱ دست دوستی</p> <p>۵۲ به استقبال شعر پارسا</p> <p>۵۳ به استقبال شعر عبید زاکانی</p> <p>۵۴ پندار نیک</p> <p>۵۵ مخمس بر غزل امیر خسرو</p> <p>۵۶ مخمس بر غزل وحشی بافقی</p> <p>۵۷ سلام مادر</p> <p>۵۸ خراب آباد دل</p> <p>۵۹ نام وطن</p> <p>۶۰ به استقبال غزل صایب تبریزی</p> <p>۶۱ مخمس بر غزل حکیم سنایی</p> <p>۶۳ کیف زنده گی</p> <p>۶۴ دنیای خیال</p> <p>۶۵ افسوس صد افسوس</p> <p>۶۶ دنیای فانی</p> <p>۶۷ خیال</p> <p>۶۸ ماه رمضان</p> <p>۶۹ گل دسته</p> <p>۷۰ الهام از شعر پروین اعتصامی</p> <p>۷۱ اشتباه دل</p> <p>۷۲ خشم مردم مخمس بر غزل فقیر احمد عزیزی</p> <p>۷۳ غزنوی</p> <p>۷۵ ای کاش</p> <p>۷۶ رهبران سست پیمان</p> <p>۷۷ شاخه ی پُرثمر</p> <p>۷۸ مخمس بر غزل عزیزی غزنوی</p> <p>۷۹ ولی نه راحی</p> <p>۸۰ همسفر</p>	<p>۹ مقدمه</p> <p>۱۳ یارب</p> <p>۱۴ قرآن</p> <p>۱۵ رزاق مطلق</p> <p>۱۶ دُر دانه</p> <p>۱۷ قانون شکن</p> <p>۱۸ جهان بیکسی</p> <p>۱۹ ستا یا دونه</p> <p>۲۰ درد وطن</p> <p>۲۱ شکوه</p> <p>۲۲ خاطره</p> <p>۲۳ طبع خدا داد</p> <p>۲۴ ختم دنیا مُردن است</p> <p>۲۵ قطعه</p> <p>۲۶ عید ی</p> <p>۲۷ دل</p> <p>۲۸ غزل</p> <p>۲۹ وعده ی دیدار</p> <p>۳۰ کاسه ی صَبَر</p> <p>۳۱ نَیرنگ</p> <p>۳۲ آزمون</p> <p>۳۳ قطعه</p> <p>۳۴ هوای دیگر</p> <p>۳۵ به استقبال شعر صایب تبریزی</p> <p>۳۶ لعل شکر بار</p> <p>۳۷ حال و هوا</p> <p>۳۸ سرِ گلاوه</p> <p>۳۹ باغ زنده گی</p> <p>۴۰ درهم برهم</p> <p>۴۱ امید وصال</p> <p>۴۲ نمکِ حُسن</p> <p>۴۳ قطعه</p> <p>۴۴ به استقبال شعر صائب تبریزی</p> <p>۴۵ خشت دیوار</p>
---	---

۱۲۲.....	خاطره.....	۸۱.....	شعر طنز.....
۱۲۴.....	علم و عمل.....	۸۳.....	خطاب به قهرمان امروزی.....
۱۲۵.....	احساس برانیت.....	۸۴.....	درنایاب.....
۱۲۶.....	هموطن.....	۸۵.....	خسته دل.....
۱۲۷.....	دور بی هنری.....	۸۶.....	سراب.....
۱۲۸.....	اشرف مخلوقات.....	۸۷.....	دزد با پُشتاره.....
۱۲۹.....	خدا خیر کند.....	۸۸.....	تصنیف.....
۱۳۰.....	نوروز.....	۸۹.....	تصنیف.....
۱۳۲.....	ظلم هُویدا.....	۹۰.....	ویلا.....
۱۳۳.....	بهار آمد.....	۹۲.....	غزله.....
۱۳۴.....	وطنم چه می تواند؟.....	۹۴.....	اسلامی وطن.....
۱۳۵.....	حرفهای از زبان یک طفل.....	۹۵.....	وعده های دروغین.....
۱۳۹.....	فرشته نجات.....	۹۶.....	افسانه ی هجران.....
۱۴۰.....	هفت و هشت ثور.....	۹۷.....	اندرز.....
۱۴۱.....	هفت ثور و هشت ثور.....	۹۸.....	قانون شکنی.....
۱۴۲.....	غزله.....	۹۹.....	زبان شعر.....
۱۴۳.....	دلداده.....	۱۰۰.....	ندانم می شود یانه.....
۱۴۴.....	گوهر ناب.....	۱۰۱.....	مادر!.....
۱۴۶.....	درودیوار شکسته.....	۱۰۲.....	استقبال از شعر بیدل.....
۱۴۷.....	ربا عی.....	۱۰۳.....	این جا و آن جا.....
۱۴۷.....	دوبیتی ها.....	۱۰۴.....	به استقبال شعر داکتر حامد.....
۱۵۵.....	به استقبال شعر حافظ شیرازی.....	۱۰۵.....	مهر وطن.....
۱۵۷.....	مغفرت.....	۱۰۶.....	خطِ فقر.....
۱۵۹.....	به استقبال شعر صایب تبریزی.....	۱۰۷.....	به استقبال غزل سعدی.....
۱۶۱.....	باهمی.....	۱۰۸.....	استقبال از شعر حکیم سنایی.....
۱۶۳.....	رَه فَلَاح.....	۱۰۹.....	ندای زن.....
۱۶۵.....	یاران همه رفتند.....	۱۱۰.....	صدای اطفال.....
۱۶۷.....	میهن تنها.....	۱۱۱.....	سی و نُه.....
۱۶۹.....	دوستی و با همی.....	۱۱۲.....	حرف های خاص.....
۱۷۱.....	تقیبج.....	۱۱۳.....	آبادی میهن.....
۱۷۲.....	تاریخ بی زبان.....	۱۱۴.....	قطعه.....
۱۷۳.....	وطن!.....	۱۱۵.....	وداع.....
۱۷۵.....	عنوان صلح.....	۱۱۶.....	شاعر.....
۱۷۷.....	خطاب به عاشقان قدرت.....	۱۱۷.....	قطعه.....
۱۷۹.....	ندای دختر نوزاد به پدرش.....	۱۱۸.....	درد دل یک زن با شوهرش.....
۱۸۱.....	اظهار سیاس.....	۱۲۰.....	شاخه ی پُربار.....

مقدمه

بنام خداوندی که گون و مکان را آفرید و انسان را مرتبه اشرف مخلوقات داد.

انسانها در سراسر جهان از آنجمله در وطن ما افغانستان از چند سال به اینسو با قدرت های نمرودی شان چه ظلم ها و جفاهای بود که نکردند و نمی کنند ، بنام دولت اسلامی چه نیرنگهای بود که به آن توصل نورزیدند ، چه مسلمانهای بیگناهی نیست که در هر لحظه در قلمرو این جمهوری به اصطلاح اسلامی به اشکال ظالمانه توسط اسلام نما ها کشته نمی شوند ، چه پلانهای خودسرانه و جاه طلبانه ی نیست که در لای حرفهایی چرب و نرم بالای این مردم خوشباور ما تطبیق نمی شود و حاصل همه آن برای مردم ما جزدرد و غم و پریشانی چیز دیگری نیست. من هم خود را با دردها و مصائب که هموطنانم با آن دست و گریبان هستند شریک میدانم با دیدن و شنیدن هر اتفاق و رویداد غیر انسانی، خلاف قانون و طالمانه حکام جاه طلب بیگانه خوو بی احساس و ادار به آن شدم تا با حدود امکان و صلاحیت محدودی که در شعر و شاعری دارم همه رویداد ها را به شکل واقعی آن در قالب نظم در آورده و در لایبای سایر سروده هایم خدمت هموطنان درد دیده ام انعکاس بدهم.

خداوند را شکر گذارم که درین محیط غربت این توان را دوباره به من بخشیده تا انعکاس دردها و آلام ملت و وطنم را درین مجموعه گرد آوری وزیر عنوان (سر کلاوه) پیشکش دوستان نمایم.

امیدوارم هر پارچه ی آن حد اقل مرهمی روی زخم های هموطنان درد دیده و ستم کشیده ام شده بتواند و پرده از روی اعمال آنها بیکه به ظاهر دم از اسلام و قانون و آزادی و صلح میزنند برداشته و در افشای هویت کاذب شان اندکی کهمک کند در آن صورت کمال افتخارم خواهد بود. البته از هر نوع کاستی و کمبودی در این مجموعه قبلا از شما خوانندگان گرامی طلب عفو می کنم.

با احترام عبدالغفور امینی شهر لوند سویدن

سال ۲۰۱۳

بخش اول

غزلیات

یارب

یارب عنایتی که گُنه بیش کرده ام
خود ظلم و ناروا به حق خویش کرده ام
کاری برای حق که به حق باشدم قلیل
زشتی و ناسزا و بدی بیش کرده ام
هرچند ظلم و زور به مردم نموده ام
آنقدر بیشتر گُنه‌ی خویش کرده ام
از صدق دل گهی به رهی حق نرفته ام
تقلید دوستان بد اندیش کرده ام
شیطان همیشه وعده به من نوش داده بود
فهمیده ام کنون که به خود نیش کرده ام
پیوسته در هوا و هوس غرق بوده ام
فرما نبری ز نفس کم و بیش کرده ام
نی فکر روز دی نه غم روز باز پرس
خود را جدا ز فکر پس و پیش کرده ام
سودای من همیشه ز دنیای بیوفاست
کی لحظه‌ی به ا خرت اندیش کرده ام

دنبال امر و نهی و شریعت نگشته ام
نا بخردانه کار دل خویش کرده ام

سویدن دسمبر ۲۰۱۰

قرآن

چو گنج علم و عرفان است قرآن
برای جهل پایان است قرآن

ز قرآن پیروی باید نمودن
کلام پاکِ سبحان است قرآن

وزان هر چند آموزی قلیل است
مُکمل سازِ ایمان است قرآن

ز قرآن علم و دانش را بیاموز
به ما چون دُرّو مرجان است قرآن

بگن سر مشق خود هر نکته اش را
مسلمانیت را جان است قرآن

یکایک آیتش ره می نماید

چراغ راه انسان است قرآن

برای محو جهل و تیره گی ها
فقط خورشید تابان است قرآن

کتاب رهنمای زنده گانی
برای هر مسلمان است قرآن

برای رهروان راه اسلام
همیشه پرتو افشان است قرآن

یکایک آیت و حرفش چه نیکوست

ز معنی بیش فوران است قرآن

برای نیکوان و نیک خواهان
فقط یک بحر امکان است قرآن

اگر خواهی فلاح و رستگاری
مَدَد گار تو هَر آن است قرآن

امینی گی توان و صفش نماید
چو گنج علم و عرفان است قرآن

سویدن جولای ۲۰۱۲

رزاق مطلق

«الهی من نمیدا نم به علم خود تو میدانی»
که واقف بر همه اعمال از پیدا و پنهانی
نبود و بود این دنیا به یدِ قدرتت باشد
تو گرداننده خورشید و ماه و باد و بارانی
تو آگه از همه اسرار با علمِ قدیم خود
که ظاهر را تو می بینی و باطن را تو میدانی
نه تو از کس شدی پیدا نه پیداشد کسی از تو
نه کس مانند تو باشد نه هم بر کس تو میمانی
تویی عالم به هر پنهان، تویی دانا به هر مُبهم
به دنیا هر چه من کردم تو آنرا خوب میدانی
تورب عالمیانی و من چون ذره یک انسان
تو بالاتر زبالاها، تویی باقی و من فانی
تو بیش از حد توانایی تو دانایی و بینایی
دروم راتو می بینی ضمیرم را تو میدانی
الهی رحم کن بر من که غرق بحر عُصیانم
تو بر هر درد درمانی به هر مشکل تو آسانی
هدایت کن مرا یارب به راه مستقیم خود
نگهدارم خدایا از همه وسواس شیطان
تویی رزاق مطلق در همه احوال بهر من
ندیدم من گهی تکلیفِ بی آبی و بی نانی

امینی را نگه کن از هوسها و هوای پوچ
ضمیرش را منور کن تو با آیات قرآنی

سویدن مارس ۲۰۱۱

دُر دانه

وطن ویران زدستِ ماست یا بیگانه یا هردو
به پایش جنگ زنجیر است یا زولانه یا هردو
سِتَم از داخلِ خاک است یا از آنسوی سرحد
شریک جُرم افغان است یا بیگانه یا هردو
چِسَان فهمید اُشْتُر دزدی و پلوان خزی ها را
که این آتش زیبرون است یا از خانه یا هردو
جِهَادش نام کردند هر چه قتل و چورو غارت شد
به حق اینها مجاهد اند یا دیوانه یا هردو
همین های که در افغان کُشی هر لحظه مصروف اند
کی داند از بیرونی هاست یا از خانه یا هردو
همی نوشند خون بیگناهان شیر ما در سان
که تا اکنون همه مستند یا مستانه یا هردو
اگر با دشمن دیرین مدارا است بهر چیست
عملکردِ غلط یا لطفِ نا مردانه یا هردو
ز فیضِ کارهایِ دولتِ خودکام و خود مُختار
کنون میهن چو زندان است یا غمخانه یا هردو
همه بر رَغَم خود هر سو تلاشی بهر زَر دارند
ندانم گنج در بحر است یا ویرانه یا هردو
مگو این را که دشت و کوهسارِ میهنم خار است
به چشم من گلستان است یا گلخانه یا هردو
فراش می نگردد سنگِ کوهِ میهن از دهنم
چو میدانم دُرِ ناب است یا دُر دانه یا هردو
به میلِ خویش صد پروانه می سوزد به تَوَرِ شمع
کی داند جُرم از شمع است یا پروانه یا هردو
مشو آزرده از حرفِ امینی هر چه میگوید
چو میدانی که یا شعر است یا افسانه یا هردو

سویدن جولای ۲۰۱۱

قانون شکن

در وطن رنج و آلم بسیار گویی نیست هست
از شرایط جمله گی بیزار گویی نیست هست
عادل و عدل و عدالت گر بگویی هست نیست
ظالم و ظلم و ستم بسیار گویی نیست هست
خادم و خدمتگذار خلق گویی هست نیست
دولت بی کار و خود مختار گویی نیست هست
عالم و دانشور و روشن ضمیران در وطن
نازل و بی قدر و بی مقدار گویی نیست هست
غیر ملک ما نگر در دور دنیا هر کجا
شاد و سر سبز و گل و گلزار گویی نیست هست
در وطن یک گوشه اعمار گویی هست نیست
هر نفس ویرانگری بسیار گویی نیست هست
سالها از انقلابات وطن بگذشت ولیک
تا هنوز هم مردمان بیکار گویی نیست هست
یکطرف صد لاف از تطبیق قانون است و بس
یکطرف قانون شکن بسیار گویی نیست هست
فقر و بد بختی نگر در ملک طوفان می کند
بیوه و بیچارگان بسیار گویی نیست هست
جانی و مجرم به پای دار گویی هست نیست
قدرت و اهمیتش بسیار گویی نیست هست

دانه ای شطرنج سان هستند در هر صحنه ای
اختیار و واک بر اغیار گویی نیست هست

سویدن اگست ۲۰۱۱

جهان بیکیسی

تا مقابل با تو ای خورشید تا بان می شوم
با سیه چشمان تو من مات و حیران می شوم
تا نظر دارم به اندام بلورینت به غور
صد دل عاشق من به آن بازوی عُریان می شوم
چون شدم مجذوب در عشق تو ای سروِ روان
فارغ از درس و کتاب و علم و عرفان می شوم
زَر گلو بندی چو آ ویزی بروی سینه ات
زر نمی خواهم و لیکن محو میدان می شوم
چونکه سرگردان شوم در حلقه ی کیسوی تو
از دل و جان گیر من در بند و زندان می شوم
نیستی گر یکدمی در عالم رویای من
با جهانی بیکیسی دست و گریبان می شوم
هر قدر جور و جفای بیش می بینم ز تو
آنقدر مجذوب در عشقت فراوان می شوم

صید اگر خواهی توانی این دل بیچاره را
گیر من در حلقه ی زلف تو آسان می شوم

سویدن اگست ۲۰۱۱

ستا یا دونه

چه په زره لرم ستا مینه داربنتیا ده
ناز و دراره نازینه داربنتیا ده
چه ټول عمر ستا دیدن په طمع ناست یم
شپه او ورځ که یم غمکینه داربنتیا ده
چه دمینی داکاروان ته راستانه شوم
پخپل عزم یم متینه داربنتیا ده
خلک ما ته لیونی او مجنون بولی
لیونی یم ستا په مینه داربنتیا ده
که تیشه و هم په سر ملامت نه یم
زه فرها دیم ستا شیرینه! داربنتیا ده
خالی تا غواړم په ټوله ژوندانه کی
بازاری نه دی زما مینه داربنتیا ده
زه مُعتاد ستا د سرو شونډو په شربت یم
دی بهتر له انگبینه داربنتیا ده
تغافل دی زما د زره په پرهارونه
هله مالگی دوروبینه داربنتیا ده

د عالم په سرور ورو برا بر دی
امینی سره ستا مینه داربنتیا ده

اپریل ۲۰۱۰ سویدن

درد وطن

کر شده یارب چرا این پرده های ساز من
هیچکس می نشنود با گوش جان آواز من
بند بند شعر من مملو ز درد میهن است
پس چرا بهر مداوا نیست کس دمساز من
سوژه بهر شعر من حال و هوای میهن است
سوی میهن می رود طبع سخن پرداز من
خواب هستم یا که بیدارم به دنیای خیال
جای دیگر نیست جز سوی وطن پرواز من
می کنم اسرار هر دم من به ارج میهنم
می نخواهم هیچگه تا گس کند اعزاز من
میکنم سعی و تلاش از بهر اعمار وطن
چونکه شد بنیانگذار شعر از آغاز من
آرزوی من نجات میهن است از منجلاب
خفه تا کی میکنند اندر گلو آواز من
هست اربابِ غرض بر حرف من بی اعتنا
نیست جز درد وطن حرف دل من راز من

چون امینی عاشقِ دیرینه ی میهن منم
خوانده باشد گر کسی در شعر سوز و ساز من

ستمبر ۲۰۱۱ سویدن

شکوه

در وطن شور و شرو جنگ و تباهی را ببین
صفحه ی تاریخ بنگر این سپاهی را ببین
یکطرف حرفی ز قانون است و قانونی شدن
یکطرف این دولت و این چار کلاهی را ببین
دولت از ما است لیکن خدمتش بر دیگران
این نظام ظالم و نمرودشاهی را ببین
دولت ما دستِ پاکستان و هم ایران شده
دشمنِ دیرینه بنگر عذرخواهی را ببین
از وکیلان و وزیران و مشاور های شان
حشمت و جاه و جلال و پادشاهی را ببین
زورمندان و سلاح و قدرتِ شان را بنگر
مردمان بی پناه و بی رفاهی را ببین
امنیت کمرنگ از بهره چه شد در ملک ما
این همه پولیس و این خیل سپاهی را ببین
سالهای سال شد دور از حقیقت گشته ایم
این همه چال و فریب و ژاژ خایی را ببین
قاتلِ دیروز امروز هم حکومت می کند
کُن نظر بر قاتلان و بی گناهی را ببین

غرق در فسق و فساد و دولتِ سر تا به پا
دولت خود کام و احکام شفاهی را ببین

سویدن ستمبر ۲۰۱۱

خاطره

جای تو است در دلِ من آنچنان هنوز
مهر تو است در سرِ من جاودان هنوز
بهر چه ام تو زود فرا موش کرده ای
دارم به یاد خاطره ی آنزمان هنوز
(یادِ توام دمی ز مقابل نمی رود)
دارم چو ورد نام ترا بر زبان هنوز
بر ظاهرِ خموش مَبینم که ساکتَم
دارم چو بلبلان همه شور و فغان هنوز
بودم امیدِ سود به سودای عشق تو
لیکن به کارِ عشقِ تو ام در زبان هنوز
وصلت به من هنوز میسر نگشته است
شاید به سر نرفته مرا امتحان هنوز
هر چند جَوْرِ بیش روا داشتی به من
دانم ترا به خود ز همه مهربان هنوز
خشک است نخلِ زنده گی اما به سر مرا
باشد هوای باغ و گل و گلستانِ هنوز
از یاد رفته هیچ مَپندار عشقِ ما
چون داستانِ ماست زبان بر زبان هنوز
پاک است عشقِ ما تو مَپندار سرسری
دارم هواش در تن و روح و روانِ هنوز

آن لحظه ها زیادِ امینی نمی رود
غرق است در هوای تو تا بیکران هنوز

طبع خدا داد

خالِ لبِت دانه و زلفِ سیه دامِ توست
صید بکن زودتر مرغِ دلمِ رامِ توست
هرچه که خواهی بکن با دل بیچاره ام
چون دل خوش باورم گوش به پیغامِ توست
چهره ی زردم ببین هیچ تعجب مکن
زانکه به جانم فقط دردِ تو آلامِ توست
نیست خیالات من جز تو به سوی دیگر
هر نفسی چشم من رو به درو بامِ توست
ساکت و پژمرده ام سردم و افسرده ام
آنچه که می خواهمش گرمی اندامِ توست
روز و شب هر لحظه بر گوشِ دل و جان من
هست طنینی اگر آهجه ی آرامِ توست
طبع خدا داد اگر هست روان و سلیس
عطیه زسوی خدا سوژه و الهامِ توست
گاهی اگر سوی من رنجه نمایی قدم
مردمکِ چشم من جایگه ی گامِ توست

چاشنیی بهتری بهر امینی فقط
بوسه ی گرمی از آن لعلِ شکر فامِ توست

سویدن اکتوبر ۲۰۱۱

ختم دنیا مُردن است

بهر سیم و زر درین دنیا عبث غم خوردن است
هر چه باشد ای عزیزان ختم دنیا مُردن است
این تلاشِ دالر و دینار از بهر چه است
گر میسر شد فقط یک جامه بهر بُردن است
هر قدر مال و منالِ ما ز حد بالا رود
آنقدر هم بیش بر رنج حساب افزودن است
نیست دنیا سر به سر بهر سرور و عیش و نوش
توشه‌ی خوبی برای آخرت هم بُردن است
هموطن آگاه گُن خود را زرازِ این جهان
خود دلی خلقِ خدای را بدست آوردن است
غره برشادایی دنیا نباید بود چون
کاخرِ این زنده گی هم عاقبت پژمردن است
کوش دایم تا نرنجانی کسی را بر زبان
زانکه نا شایسته کاری خلق را آزرده است
در زبان چون استخوانی نیست از بهر چه هست؟
خلق را با نرم گفتن سوی خود آوردن است
بیشتر از قسمت خود هیچ نتوان یافت کس
پس تلاش از بهر دنیا بی سبب غم خوردن است
با دوام این سیاست های پوچ و بی هدف
دامن نا بودی و کُشتار را گُستردن است
دل مَبَد هرگز به این دنیا که این دنیا فقط:
زیر دیوارِ خیال و آرزو ها مردن است

گی به کار آید امینی مکنّت و مال و منال
مِهَر دنیا را به دل بهر عَبَث پروردن است

قطعه

هفته و سال و مه آر می گذرد باز آید
لیک عمر است که باز آمدنش دشوار است
غافل از کم شدن عمر نباید باشیم
گر چه یک لحظه ی آن گاهگهی بسیار است
بهرِ مُصلِح شدن و مردِ نیکو کار شدن
صِرف یک فیصله و عزمِ متین درکار است
هر که بر خلقِ خدا ظلم کند بی عقل است
آنکه زخمی نزند بر دیگری هوشیار است
غره بودن به زَر و مَکنتِ دنیا غلط است
کم زدن خاصیت شاخچه ی پر بار است
از خدا بیش ز اندازه و اوسط مَطَلَب
زانکه فردا همه بر دوش تو سنگین بار است
غافل از آجرِ و مکافات بودن نیست درست
نیکخو باش که آجر عملش بسیار است
نیک اجر است به نیکی و بدی هم بر بد
در پسندیدن رَه هر کی خودش مُختار است

کوش تا مُرتکبِ کارِ خلافی نشوی
وَرنه در حَشَر رهایی ز جزا دشوار است

سویدن نومبر ۲۰۱۱

عیدِ

بودم چو اشتیاق به دیدار روز عید
چشمم به راه آمدنت چار روز عید
اما دریغ و درد تو هرگز نیامدی
تنها شدم من و غم بسیار روز عید
با یادِ خاطرِ تو گذشتم زکوچه ات
شاید که بینمت سرِ دیوار روز عید
خوش قسمتم اگر تو به من مهربان شوی
مرهم شوی به این دلِ افگار روز عید
دل‌داده گانِ جان به کف اما امید وار
چون من ترا بسیست خریدار روز عید
تاریخ شاهد است که از سالهای دور
روزِ خوشیست در همه اعصار روز عید
دارد همه به خاطر خود از گذشته ها
جوش و خروشِ کوچه و بازار روز عید
آنش چه خوب بود که صاحب همی شدیم
از دوستان چو عیدی. بسیار روز عید
سر می زدیم جمله به دیدارِ دوستان
فارغ بودیم ما همه از کار روز عید
عید آمد و وفا به مواعید خود کنیم
پُرِ خاطره است بر همه بسیار روز عید
آگه شویم زحالت همسایگان خود
عید است آیتی ز خوشی ها و آشتی
از جان و دل شویم به هم یار روز عید
کین و کدورت و دلِ آزرده هر چه هست
از یادِ خود بریم به یک بار روز عید

دوشنبه ۷ اکتوبر ۲۰۱۱، روز اول عید قربان

دل

دل مرا این همه بیچاره و رسوا کرده
همد مم رنج و غم و غصه و سودا کرده
درد و افسرده گی و یاس فروزم داده
فارغم از همه آسایش دنیا کرده
زارو زردم چو یکی برگِ خزان می بینی
جادویم دلبرکِ خوشگلِ زیبا کرده
در شب و روز بسی ناله و افغان دارم
بسکه غم های جهان بر دل من جا کرده
هم چو مجنون به غم عشق دُچارم همه جا
بی خود و بی کس و آواره به صحرا کرده
هم چو یوسف به کسی تهمتِ بیجا نسزد
که به بندش سخن و حرفِ زلیخا کرده
مبتلایم به یکی عشقِ نهان کرده و بس
مست و دیوانه و بد نام هویدا کرده
گر چه این راز نهان است میان من و او
عشق مارا همه جا وردِ زبانها کرده
غم همه تاب و توان از تن و جانم برده
بی ثباتم ز سُرّی تا به تُریا کرده

این فلک راحت و آرام امینی برده
عالمی غُصه و غم را به من اهدا کرده

سویدن اکتوبر ۲۰۱۱

غزل

رفتی از پیشم و جای دیگری بنشستی
بُریدی ز من و جای دیگر پیوستی
خود دلم بردی و پا بند به عشقم کردی
خود چرا یکه و یکباره ز من بگسستی
بر حقم از چه چنین ظلم روادار شدی
باور هرگز نکم اینکه تو گویا مستی
من که تقصیر خودم هیچ نمیدانم چیست
چه کنم من که تو در بردن دل ثر دستی
من وفادار تو بودم، هستم، خواهم بود
با چنین خام نخی پای مرا چون بستی؟
غیر مهر و زوفا هیچ نگفتم با تو
من ندانم ز کدامین سخن من خستی
این نه تقصیر من و این دل بیچاره بود
تو که بسیار فریبنده و دلبر هستی

دوریت دیر امینی نتوان حوصله کرد
از بیبت میرسم هر جا که روی یا هستی

نومبر ۲۰۱۱ سویدن

وعدہ ی دیدار

هرچند هوا خواهِ تو بسیار به عید است
همرای مَنّت و وعدہ ی دیدار به عید است
مشکل به نظر آید و باور نتوان کرد
گَز طالعِ نا شاد من این کار بعید است
دیدارِ توو دسترسی با تو به خلوت
از من که چنین قسمتِ سر شار بعید است
وصلِ تو کجا و من و اینگونه خیالات
در عقلِ یکی آدمِ هُشیار بعید است
دردی که زدوری و فراقست به جانم
از قصه و افسانه و گفتار بعید است
مجبور مسازم که زکوی تو روم دور
دل گندم از مثلِ تو یک یار بعید است
این بارِ اول نیست که حالات چنین شد
کاریست که تکرار به تکرار به عید است
می خواستم هر بار که حرفی به تو گویم
از قوت گفتارِ من این کار بعید است
ترکِ تو و کوی تو که هرگز نتوانم
از حوصله و طاقتم این کار بعید است

هرگز زامینی مَطْلَب دور شدن را
زیرا که بُریدن ز تو یکبار بعید است

نومبر ۲۰۱۱ سویدن

کاسه ی صبر

جانم به لب رسید و نشد یار یارِ من
بر راه مانده دیده ی امید وار من
چون وعده او به وصل همیداد هر دم
زانرو به سر نرفته هنوز انتظار من
تنهایی و فراق و غم ورنج زنده گی
با من بده همیشه و اندر حصار من
چون سالهای عمر من اندر عبث گذشت
روزم چو شام تار و سیه روزگار من
دور از رُخش سراسرِ عمرم بُود خزان
چون وصلِ یار باغ من است و بهار من
نبود عجب چو ناله اگر می کنم ز درد
لبریز گشته کاسه ی صبر و قرار من
بی او به هیچ وجه دلم خو نمی کند
با عشق اوست دبدبه و اقتدارِ من
جُز وصلِ دوست هیچ نخواهم به زنده گی
در دستِ او عنان من و اختیارِ من
هر کس به من به چشمِ رقابت نظر نمود
یک همد می بُد که شود راز دار من

بگذار بعدِ مرگِ امینی به نام او
نخلِ امید سبز شود بر مزارِ من

نیرنگ

تا به کی مردم فریبی رنگ بر رنگ است و بس
سربه سر بر ملت بیچاره نیرنگ است و بس
هیچ رحم از زور مندان بهر این ملت نشد
قلب رهبر گونه ها از آهن و سنگ است و بس
شد فساد ملک ما ورد زبان خاص و عام
باز در قدرت همان حکام بی ننگ است و بس
نی به تحصیل ارزشی و نی به دانش قیمتی
خوانده و نا خوانده ها در ملک یکرنگ است و بس
حاکمان ما فقط با نام حکومت می کنند
هر یکی تجار هیرویین یا بنگ است و بس
مردم از بیچاره گی آواره در دور جهان
می ندا نم تا چه وقتی پای ما لنگ است و بس
اردو پولیس همراه با قوای خارجی
ساحه ی امنیت ما بیشتر تنگ است و بس
صلح در میهن چو یک حرف دروغ و نا بجاست
زان سبب باور به امن و صلح کمرنگ است و بس
زانکه ساز جنگ می یابد مدد از چارسو
پس شعار صلح یک بیهوده آهنگ است و بس
ما کجا و امن و آزادی و آسایش کجا
با مواد صلح روشن آتش جنگ است و بس
هرچه قربانی برای به شدن دادیم هنوز
روزگار ما پریشان دست ما تنگ است و بس
چون شعار صلح از بهر دوام قدرت است
طفل هم داند که حرف صلح نیرنگ است و بس
کنفرانس و مجلس و شورای صلح و جرگه ها
جمله چال است و دروغی است و نیرنگ است و بس
حالت میهن نمانده سوژه بهر شعر من
حرف های شکوه آ میز از دل تنگ است و بس

دسمبر ۲۰۱۱ سویدن

آزمون

از وطن بویی زجنگ و جوی خون آید هنوز
بوی باروت از فضای آن بیرون آید هنوز
کشورم ویرانه گشت و ملتَم نا بود شد
کُل خرابی ها به جمع آزمون آید هنوز
هرچه حرف از صلح آمد جنگها شد بیشتر
انتحاری ها همه بی چند و چون آید هنوز
نیست امید مدد غیر از خدا از چار سو
زانکه از همسایه ها چال و فسون آید هنوز
مُلک از ما است لیکن اختیار از دیگران
وَصَفِ دشمن از گلوی ما بیرون آید هنوز
در درون مُلک حرف ما به جُز یک حرف نیست
حرف اصلی از زبانهای بیرون آید هنوز
صرف نام ما وکیل است و رییس و یا وزیر
طَرَح های بیش بر ما از بیرون آید هنوز
دست ما از سر نوشت میهن ما کوه است
زاستین ما دیگر دستی بیرون آید هنوز
وعدهها و حرفها قِسما به نفع ملت است
در عمل هر یک به شکلِ واژگون آید هنوز
چشم امید بر زعیم مُلک بیجا بسته ایم
اجنبی او را به شکلِ رهنمون آید هنوز
شد وطن ویران ز دستِ عده ی افغان نما
ابر تیره زاسمان نیله گون آید هنوز

پیشرفتی نیست اما کار ما پس رفتن است
دعوت طالب به سان یک جنون آید هنوز

قطعه

باش در حفظ و در حراستِ مُلک

تو به بیگانه اش فروش مکن

وطنت هیچگه زیبا د مَبَر

خُر متش دار و پشتِ گوش مکن

شمع علم هر کجا بُود روشن

پاس دارش ولی خموش مکن

بگذار هر کی حرفِ حق گوید

خفه هرگز تو در گُلوش مکن

صاحبِ همتی بُلندی باش

خویش را هیچ بارِ دوش مکن

بگذر از جنگ و از تبه کاری

هیچگه میل و آرزوش مکن

کُشته بسیار شد دیگر از تو

دوستان را سیاه پوش مکن

گلِ بیگانه هر چه زیبا هست

دورش انداز و هیچ بوش مکن

ترک کُن هم نشینِ نادان را

تو به همراهی اش خُروش مکن

آرچ میدار دوستانت را

حرفِ بیگانه را تو گوش مکن

آنکه بر دشمنی ترا خواند

اعتنایی تو هیچ سوش مکن

به زبانت میار حرفِ دویی

هیچگاهی تو زیرو روش مکن

ز امینی مَرنج و از حرفش

گر غلط گفته است گوش مکن

سویدن جنوری ۲۰۱۲

هوای دیگر

رفتی زبرم تو جای دیگر
داری مگرم هوای دیگر؟

دل را به امید با تو دادم
انداختی آس به جای دیگر

کافیست که دل رُبودی از من
بر من تو مَدِه جزای دیگر

گامی نَبهم به غیر کویت
درخانه و در سرای دیگر

خاکِ دَرِ تو به دیده مالم
دستی نزنم به پای دیگر

زیرا که دلم نمی‌پذیرد
یار دیگر آشنای دیگر

جُز وصل تو هرگز نم‌باشد
میلِ دیگر و هوای دیگر

دل بود یکی که برده ای تو
من دل ندهم به جای دیگر

آهنگِ تو سحر آفرینتر
از زمزمه و صدای دیگر

درمانگرِ درد من تو هستی
میلی نکنم دوی دیگر

من چشم به راه تو همیشم
اما نه به آشنای دیگر

میدان که جفای تو بجانم
بہتر بود از وفای دیگر

مشتاقِ بلای تو امینی
کارش نبودِ بلای دیگر

به استقبال شعرا صایب تبریزی

باغبان از خود گلِ بسیار می ماند به جا
بارها گل ریزد اما خار می ماند به جا
دستِ گل چین گر بچیند یک یکی گل از چمن
باز در گلشن سراسر خار می ماند به جا
گی به یک دیدار درد عشق درمان می شود
یادگارش دیده ی خونبار می ماند به جا
این عجب نبود که در فرجام عشق و عاشقی
یکدل دیوانه و بیمار می ماند به جا
جان خود پروانه گر هر لحظه قربان می کند
از وفا و همتش آثار می ماند به جا
گشته بسیار است در بازار عشق و عاشقی
تا آبد آن بزم و آن بازار می ماند به جا
چوبه های دار و جان زنده ی انسان نگر
جان زتن گیرد ولیکن دار می ماند به جا
آدمیت گر نباشد در سرشت آدمی
وانگهی یک نقش بر دیوار می ماند به جا
کشت گر خوبی بود حاصل ز خوبی میدهد
نام نیک از مرد نیکو کار می ماند به جا
گی بمیرد مرد نیکو کار دایم زنده است
نام نیکش در همه اعصار میماند به جا
قاتلان هر جا سزای موت می بیند ولیک
قاتل و خونخوار ما مختار می ماند به جا

پخته گو حرفت امینی زانکه صایب گفته است
چون قلم از ما همین گفتار می ماند به جا

سویدن جنوری ۲۰۱۲

لعلِ شکر بار

دیر سالی شد گرفتارت منم

هم زجان و دل طلبگارت منم

در تکاپویت لب من خشک شد

تشنه ی لعلِ شکر بارت منم

هرگهی دارم تمنای ترا

هر طرف مُشتاق دیدارت منم

می خرم عشق ترا با جان و دل

مشتربی گرم بازارت منم

آنکه او در زنده گی یکبار هم

می نخواهد هیچ آزارت منم

تو به خوابِ ناز هستی تا سحر

عاشق تا صبح بیدارت منم

سرسری مَنگر به عشقم جان من

چون طیبیب هستی و بیمارِ منم

باورم کن مدعای من تویی

خواستار و ناز بردارت منم

چون امینی از دل و جان خواهمت

باز می گویم خریدارت منم

سویدن جنوری ۲۰۱۲

حال و هوا

نبُود جز تو مرا حال و هوای دیگری
ندهم دل به کسی جز تو به جای دیگری
دلم از دیر زمان محو صدای تو شده
نشنود گوش دلم هیچ صدای دیگری
خواهش این دل بیچاره فقط دیدن توست
آرزو نیست مرا هیچ عطای دیگری
این همه دیده به راه تو که بودم همه عمر
غیروصلت نکنم هیچ دعای دیگری
مایل هرگز نشدم من به خط و خال بتان
چون خط و خال ترا هست نُمای دیگری
دردِ هجر است و به جز وعده دیدن نبود
بهرِ درمانِ چنین دردِ دواى دیگری

در ره ی توست که با رغبتِ دل جان بدهم

جان شیرین ندهم هیچ به پای دیگری

فبروری ۲۰۱۲ سویدن

سَرِ کَلا وَه

امنیت و آسایش از مُلک و وطن گُم شد
نظم همه بر هم خورد آغازِ رَسَن گُم شد
چون بی خِرَدانِ بیشِ قدرت به حصار آورد
از دفتر و از دیوان اربابِ سخن گُم شد
از دوستی و خویشی چندان اثری نَبُود
آن مهر و محبت ها بین تو و من گُم شد
مردم چو ز بی امنی مجبور بیرون رفتند
زین ملتِ بیچاره عضوی ز بدن گُم شد
هر قدر حقوق زن شد ورد زبان ما
آنقدر فراوانتر آزادیی زن گُم شد
منظورِ جوانان گشت سازوسُرِ بیگانه
هم شور طَرَبِ بِشکست هم کیفِ اتن گُم شد
بسیار گوارا بود آن میوه ی پُرکیفش
با دردو دریغ امروز طَعْمش زدهن گُم شد
یکعده ی حاکم گشت با نام شریعت هم
کز لطفِ زیادِ شان سرها که زتن گُم شد
آمن و طنم اکنون بد تر شده از دیروز
آرامشِ دیروزی یکدم زوطن گُم شد
بسیار خرابی ها از جنگ به جا مانده
از کشور سر سبز م سبزینه چمن گُم شد

نی بر فی وبارانی نی آب فراوانی
سر سبزی و شادابی از دشت و دَمَن گُم شد

مارس ۲۰۱۲ سویدن

باغ زنده گی

موی های سرم سپید شده

قلب با نیرو و جوان دارم

زندگی بهر من خوشایند است

گر به هر گوشه ی مکان دارم

خانه ام باغ زنده گیی من است

میوه ها بیش من در آن دارم

هر یکی میوه اش توان بخش است

نیروی بیش من از آن دارم

در تشیب و فراز زندگیم

همسر خوب و مهربان دارم

شکر آن ایزد رؤف و رحیم

را شب و روز بر زبان دارم

مادرم را سپاس میگویم

یادش هر لحظه هر زمان دارم

به وطن عشق بیش می ورزم

شوق مدحش به هر زبان دارم

دوست میدارم ز جان و دلم

تا که من یک نفس به جان دارم

درد هر هموطن به جان من است

راحت شان من آرمان دارم

حُرمتِ بیش بهر هر انسان

من به سرتا سر جهان دارم

به خدا و به مام و میهن خود

عشق بسیار و جاوِ دان دارم

شوق شعرِ وطن سرودن را

چون امینی ز سالیان دارم

درهم برهم

الهی از غم و دردم نگهدار

تمام ملتّم راهم نگهدار

وطن را کین همه از جنگ گشته

خراب و درهم و برهم، نگهدار

غریب و بی نوا هم میهنم را

ز درد انفجار و بم نگهدار

خدایا میهن بیچاره ام را

تو از ویرانی پیهم نگهدار

جفا بسیار ما دیدیم یارب

دیگر از شیون و ماتم نگهدار

امانم ده ز زشتی و بدی ها

ز غم های زیاد و کم نگهدار

نگهدارم دیگر از حُب دنیا

ز شوقِ دالر و درهم نگهدار

الهی از گزندم در امان دار

فقط من از تو می خواهم نگهدار

امینی را به نظم و شعر ها یش

تو با این دیده ی پُر نم نگهدار

مارس ۲۰۱۲ سویدن

امید وصال

هیچ حاصلم ز عشق به جُز رنج و غم نشد
هرگز سرش به شانه ام از مهر خَم نشد
قلبم بسوخت ز آنکه نشد گرد دامنش
از بهر مال و مَکنت و جاه و حَشم نشد
من سالها گریستم از دردِ دوری اش
ظاهر به چشم شوخ و قشنگش که نم نشد
وا حسرتا ز عشق که گاهی نصیب من
جز رنج و غصه و غم و درد و آلم نشد
گل های بی شمار به پایش گذاشتم
هرگز قبولِ خاطر آن شاه صنم نشد
بختم بُلند بود که در طول عمر او
جای دیگر نرفت و به بیگانه ضم نشد
بر من هنوز است امید وصال او
گر طالعم مقابل تقدیر خَم نشد
تابع به امر و نهی ز مُنکر ضرور هست
از بهر هیچ خَلقت من از عدم نشد
در قلب هرکی جای گرفت آنکه نیک بود
با کار زِشت هیچ کسی محترم نشد
ظلمی که سالهاست به ملت روا شده
دورِ جهان به هیچ عرب یا عجم نشد
آنیکه ظلم بیش به مردم همی نمود
بیهوده رهسپار دیار عدم نشد
آن بوریا که گلبه ی من را چو فرش بود
در سالهای سال عوض بر گِلَم نشد
بسیار خوب شد که امینی به عمر خود
مایل به ناس و سگرت و دود چلم نشد

مارس ۲۰۱۲ سویدن

نمکِ حُسن

از جفا بگذر وزین بعد وفا کن کمکی
ز سر لطف پرستار به من شو دَمَکی
لحظه ی گر تو به خلونگهی من می آیی
همه خوش باش و به ابروت نیاور خَمَکی
عمر من بیش و دلی بیش جوانی دارم
در تعجب تو نگویی که چه یک آ دَمَکی
دل گرفتار تو است و ز پیت می آیم
من به هر کوچه و پس کوچه و پیچ و خَمَکی
هرگز از یاد فراموش نخواهم کردت
جای تو است سر دیده چو یک مردُمَکی
غم بیش و کم دنیا تو مخور بیهوده
کُن قناعت تو و خوش باش چو یک بی غَمَکی
بهتر آن است تعادل به همه کار جهان
بیش بیجاست و هم نیست مناسب کَمَکی
دلَم از جور فلک بیش جفا ها دیده
آی و بر این دل بیمار بِنه مر هَمَکی
تا توانی توبه بیمار مداوا میباش
بر جراحات کسی هیچ مریزان نمکی
نمک حسن تو چون هست طبیب دل من
گر بمیرم نخورم هیچ غذا بی نَمَکی
اجر بر نیک بَوَد نیک و بدی هم بر بد
گندم آر کاشته ای می دروی گندمَکی

به همه خلق جهان نرم و ملایم میباش
با امینیت مگو نیز گپی مَحکَمَکی

مارس ۲۰۱۲ سویدن

قطعه

به کوشش می توان از خار و خاشاک

گل و گلزار و بُستان آفریدن

به همدستی و همکاری ملت

محیط سبز و عمران آفریدن

به جهد و استواری و متانت

توان مُلکی چو رضوان آفریدن

توان با همت و عزم متینی

ز قلب کوه صد کان آفریدن

ز سنگ کوه با تحقیق و کاوش

عقیق و دُر و مرجان آفریدن

اگر باشد توکل با خداوند

زنا ممکن هم امکان آفریدن

برای مردمان درد دیده

ز صلح و امن درمان آفریدن

چه بهتر هر کجا با مهربانی

فضای شاد و خندان آفریدن

توان با راستکاری و صداقت

وفا بر عهد و پیمان آفریدن

نباشد به که با جنگ و تباهی

به مردم چشم گریان آفریدن

مارس ۲۰۱۲ سویدن

به استقبال شعر صائب تبریزی

به نام صلح شد میهن خراب آهسته آهسته
به رسوایی کشید حرفِ حجاب آهسته آهسته
تجاوزهای جنسی بیش شد امروز از دیروز
زوفرت بیشتر شد از حساب آهسته آهسته
تغافل های دولت بر وطن از پیش ها هم بود
ولی حالا گذشت از رکن و باب آهسته آهسته
نه دولت هست قانونی نه اسلامی توان گفتش
مسلمانان ز ظلمش در عذاب آهسته آهسته
به نام صلح روشن آتش جنگ است از چندی
شده ملت به دود آن کباب آهسته آهسته
خیالی بود حرف و وعده های صلح در آغاز
ولی حالا شده هم چون سراب آهسته آهسته
در اول شد تعهد ها برای امن و آسایش
کنون شد بیش ترس و اضطراب آهسته آهسته
نمودند آب را آلوده با صد هیله و نیرنگ
کنون گیرند خود ماهی ز آب آهسته آهسته
به شادی می کنند نظاره نا آرامی مردم
چو افگندند ما در منجلاب آهسته آهسته
برای دوری از میهن ز ظلم و جبر جباران
بسی هستند پایی در رکاب آهسته آهسته
همه باور به دولت داشتند چون خادم ملت
چلو صافش بیرون آمد ز آب آهسته آهسته
ز بس چال و فریب و هیله و نیرنگ صائب گفت:
(شکست آن کشتی از قرط سراب آهسته آهسته)

مارس ۲۰۱۲ سویدن

خشت دیوار

آگه شوید ای دوستان ازحالتِ زار وطن
سعی کنید از جان و دل در کار اعمار وطن
در صدر دولت چون همه میهن فروشان آمده
هرگز نیندیشند برآبادی و کار وطن
نام وطن را درجهان با خاک یکسان کرده اند
در نزد این بی همتان هیچ است معیار وطن
رانند میهن را همه سوی گودالِ نیستی
هیچ است در نزد و شان حال رقتبار وطن
با نام صلح اینها چراغ جنگ روشن می کنند
رحمی ندارند هیچگاه بر جسم تبار وطن
دست غرض آلود را کوتاه از میهن کنیم
با این خموشی تا به گی باشیم عزادار وطن
جور و جفا بسیار دیده این وطن از سالها
یک گام نگذاریم ما از بهر آزار وطن
آبادی این ملک را بر غیر نگذاریم ما
خود خشت دیوارش شویم و خود چو معمار وطن
خود از توانایی خود بهر وطن کاری کنیم
خودبهره ی گیریم از نیروی سرشار وطن
خود از دل هرسنگ کوه یاقوت و مرجان برکشیم
بر غیر نگذاریم ما خاکِ گهر بار وطن

من چون امینی هرنفس در خدمتش آماده ام
تازنده باشم می کنم کوشش به اعمار وطن

مارس ۲۰۱۲ سویدن

به استقبال شعر حافظ شیرازی

از آن روزی که من از دوری آن یار غمگینم
ندارم هیچ چیزی تا دهد یک لحظه تسکینم
فقط همراه دارم خاطراتش در همه احوال
خوشم زانرو که با یادش به خلوتگاه بنشینم
نگهدارم فقط هر روز راه رفت و برگشتش
به شب خواب و خیالش میدهد امید و تسکینم
از آن من بیش دلشادم فقط با دیدن رویش
که من عاشق به چشم شوخ و اندام بلورینم
نخواهم خوب رویانرا دیگر در انجمن با خود
اگر یک شب ز روی لطف باز آید به بالینم
نه دل مانده نه آیینی نه تابی نی توان با من
بُرده از کفم تاب و توان وهم دل و دینم
نباشد سرسری عشقم ولی از سالهای دور
که من در بند پیچ و تاب آن زلفِ گره گینم
بسان حافظ شیراز (امینی) هر نفس گوید
(مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم)

اپریل ۲۰۱۲ سویدن

سلام

از سوی این مهاجرِ دور از وطن سلام
بر پیر و بر جوان و به مرد و به زن سلام
افغان به هر کجاست چو جان و تن همیم
سر تاسر جهان به همه جان و تن سلام
بر شیربانوان و به مردان سلحشور
بر غیرت و به همت هر هموطن سلام
بر آنکه او به طفل وطن درس میدهند
بر صاحبان دانش و بر علم و فن سلام
بر شاعر و ادیب و سخنور که هر کجاست
بر عالم و مهندس و اهل سخن سلام
بر پُشت پرده هر چه بُود زشت و نا بجاست
گویم به جمله هموطنان مُیرهن سلام
بر آنکه هر زمان همه زیر ستم بُود
جُرم و گناهِش اینکه فقط هست (زن) سلام

بر کوهپایه های بلند حماسه ساز
بر صخره ها که اند چو دُرِ عَدَن سلام

اپریل ۲۰۱۲ سویدن

بُرُقِع

تاچند مشکلی تو که آسان نمی شوی
جایت بلند هست که پایان نمی شوی
دربوریای من تو چرا خو نمی کنی
دلسرد تو ز قصر و ز آیوان نمی شوی
این سان چرا هوای بلندت گرفته است
خود دستگیر بهر گدا یان نمی شوی
مهرت زیاد بود به من سالهای پیش
اکنون چرا دوباره گما کان نمی شوی
چون دشت خشک بی سرو سامان افتاده ام
برمن چرا تو ریزش باران نمی شوی
دوریت آب کرده دلم را به سینه ام
آگاه گاه ز سوزش پنهان نمی شوی
از فَرطِ اشک چشم من از پا افتاده است
نوری به این دو دیده ی گریان نمی شوی
هریک یکی ز خشت بنای دلم بپُرد
معمار بهر این دلِ ویران نمی شوی
در آسمان تیره و تاریکِ زنده گی
بهر چی هم چو ماه نمایان نمی شوی
خوشباوری چرا تو به حرفِ رقیبِ من
بر این بگو مگو ز چه پایان نمی شوی
عاجز بمانده جمله طبیبان به درد من
تا کی به درد عشق تو درمان نمی شوی
در این بهار سبزه من از چه رویتا
یک دشت سبز و خرم و شادان نمی شوی
پیچانده ای به بُرَقِه تو تا چند خویش را
بیرون چرا تو هیچ ز دالان نمی شوی
باز است چشم و گوش امینی به راه تو
برمن چرا چو مرغ خوش الحان نمی شوی

اپریل ۲۰۱۲ سویدن

مخمس بر غزل حکیم سنایی غزنوی

در سر بُوَدم هوایت ای دوست
مَحوم به قدِ رسایت ای دوست
بسیار مکن جفایت ای دوست
دارم سر خاک پایت ای دوست
آیم به در سرایت ای دوست

آنانکه کرشمه اند و ناز اند
در بردنِ دل همه چو باز اند
شیرین سخن و روح نواز اند
آنها که به حسن سرفراز اند
نازند به خاک پایت ای دوست

هیچ است برات گفتن من
از عشق تو دست شستن من
در هجر تو شبِ نخفتن من
چون رای تو هست کشتن من
راضی شده ام برایت ای دوست

عمرم به رَهت تباه کردم
روزم ز غمت سیاه کردم
ترک سرو عزو جاه کردم
خون نیز ترا مُباح کردم
دیگر چه کنم به جایت ای دوست

ای یارِ ستمگر و جفاکیش
جان از غم تو فسرُد و دل ریش
در عشق گذشته ام من از خویش
دانی نتوان کشید ازین بیش
بارِ ستم جفایت ای دوست

اپریل ۲۰۱۲ سویدن

دست دوستی

باز آمدم به سوی تو با صد امید باز
کاغوش پُر زمهر برویم کنی تو باز
صدحیف لحظه های ز عمرم که بی تو شد
زانرو که هر دمم به تو باشد بسی نیاز
شاید که بعد ازین همه دوری ورنج و غم
یکدست دوستی تو بسویم کنی دراز
دارم امید آنکه پس از انتظار بیش
چشمان نیم مست بسویم کنی تو باز
دست دعا بلند کنم بهر وصل تو
هر صبح و شام من به خداوند کارساز
یکبار برده ای تو دلم را به عشوه ای
بارِ دیگر بیا که دهم دل برات باز
نا گفته حرفهاست که نا گفته مانده است
خلوت کجا ست تا که بگویم به تو این راز

اپریل ۲۰۱۲ سویدن

به استقبال شعر پارسا

بالاتری از جان و دل جان و دلم قربان تو
خواهد دل دیوانه ام یکشب شود مهمان تو
عشق ترا بگریده ام از دیگران بپریده ام
من آرزومندم که باشم گرد دردامان تو
هرچند می خواهم خودم را از بلاها در امان
بار غیبت خود حاضرم گیرم بلای جان تو
از سالهای سال شد با من قرار و وعده ات
آنگه نبودم با رقیب از سازش پنهان تو
درحیرتم چون بارها قول و قراری بسته ای
اما نمیدانم چه شد آن وعده و پیمان تو
درعشق من افسرده ام صدتیر مژگان خورده ام
خواهم که بفرستم دو صدتیر دعا عنوان تو
روز و شب و شام و سحر چشمم برای دیدنت
شاید ببینم یکدمی ماه رخ تابان تو
دل از کف من می برد هر لحظه با افسونگری
زیبایی رخسار تو سرمستی چشمان تو
دیشب به وقت شام من راه ترامی دیدمی
نظاره گر بودی به چی عالم همه حیران تو
فارغ ز جام و باده ام نبودم را میلی به می
هردم به بندم میکشد آن حلقه ی زلفان تو
زیبا خیالم می شود پُرگیف عالم می شود
هرگه که می بینم بتا روی و لب و دندان تو
میل سفر در کوی تو دارم گه و بیگانه من
چشم من و حیران تو گوش من و فرمان تو
چون پارسا گوید امینی این سخن رابار بار
(روی من و درگاه تودست من و دامان تو)

اپریل ۲۰۱۲ سویدن

به استقبال شعر عبید زاکانی

بُرد چون زخودم عشق مو سیاه مرا
نمانده هیچ دگر فرقِ راه و چاه مرا
ازینکه اوست بجایی و من به جای دیگر
نباشد هیچ به جُز درد و اشک و آه مرا
من ستمزده اکنون چه می توان کردن
اگر که نَشْمُرد او هیچ همچو گاه مرا
دلَم برفت چو دید آن دو چشم فُتانش
درین معامله برگو به من گناه مرا
پُرفته ام به جهان دیگر ازین عالم
ازان زمان که بشد او رفیق راه مرا
بجاست گر به ره کوی دوست خیمه زنم
نباشد هیچ به جای دیگر پناه مرا
شود که لطف کند او به کُلبه ام آید
اگر چه نیست به جُز نقش بوریاه مرا
به غیر وصلش اگر دستیاب من گردد
بکار نیست دگر قصر و عز و جاه مرا

امینی بار دیگر زنده می شود چو عبید
(اگر به چشم عنایت کند نگاه مرا)

اپریل ۲۰۱۲ سویدن

پندار نیک

صدبار گفته ام به خوشی یار خویش را
با عاشقی بنا نکند کار خویش را
هرجا که عاشقیست غم ورنج بیش هست
بررنج و غم عجبین نکند کار خویش را
همکار و غم شریک چو بر دیگران نه ای
بردوش کس مهل تو گهی بار خویش را
خود جمله کار و بار خودت را درست کن
از دیگران مجو تو رهی کار خویش را
از لطف و مهربانی و اخلاق و دوستی
بر دیگران گذار تو آثار خویش را
بیرون مرز یا به وطن یا به هرکجا
در احترام دار و طندار خویش را
آغوش گرم و اکن و با لطف و مهر گیر
انسان به هرکجاست تو با چشم کم مبین
نیکو بساز بیش تو پندار خویش را
هرگز جفا به هیچ احدی روا مدار
در قدر دار یار وفا دار خویش را
آنکو مدد نموده ترا حُرمتش بدار
نادِم مکن زکرده مددگار خویش را
هر گز مریز آبرویت را به هیچ وجه
پایین میار بیش تو معیار خویش را

بادوری و فراق میازار هیچگاه
مَشکن به جور بیش دل یار خویش را

اپریل ۲۰۱۲ سویدن

مخمس بر غزل امیر خسرو دهلوی

او که برده دل حزین مرا
دل خوشباورو غمین مرا
نگرفت عین وکاف و سین مرا
گرچه بر بود عقل و دین مرا
بد نگو بید نازنین مرا
او که سر دسته ی بتان گشتست
بارقیم چو مهربان گشتست
کامیاب او در امتحان گشتست
گوشش از بار درد گران گشتست
نشود ناله ی حزین مرا

باغبان یکدمی ز گلبه برای
بدهم درکنار باغت جای
من ز غم میزنم درینجا نای
آخر ای باغبان یکی بنمای
به من آن سرو راستین مرا
دارد او بر امینی اش سوء ظن
دیدنش شد به من چو نا ممکن
من به گلزار گشته ام ساکن
دست در گل همی زنم لیکن
خار می گیرد آستین مرا
اپریل ۲۰۱۲ سویدن

مخمس بر غزل وحشی بافقی

می ندانم آن مه ی بی کبر و کین من کجاست
آن که بُد شیرین کلام و مه جبین من کجاست
آن امید و آرزوی و افسین من کجاست
این زمان یارب مه ی محمل نشین من کجاست
آرزو بخش دل اندوهگین من کجاست

من چه سازم تا مدا و ای دل محزون کنم
یا به صحرا خویش را آواره چون مجنون کنم
کی توانم خاطراتش رازسر بیرون کنم
جانم از غم بر لب آمد آه ازین غم چون کنم
باعث خوشحالیی جان غمین من کجاست

لطف فرما این دل مملو زراز من ببین
از فراق و دوری آش این سوز و ساز من ببین
صُبْح صادق خیز آن عجز و نیاز من ببین
ای صبا یاری نما اشک نیاز من ببین
رَنجه شو بنگر که یار نازنین من کجاست

عشق نا فرجام تو برده به رسوایی مرا
دور بودن از حضورت کرد سودایی مرا
چون امینی کُشت درد و رنج تنهایی مرا
محنت و اندوه هجران کُشت چون وحشی مرا
مایه ی عیش دل اندوهگین من کجاست

می ۲۰۱۲ سویدن

سلام مادر

جانم به فدای نام مادر زیباییست گپ و کلام مادر
بسیار قشنگ و نازنین است ننه وادی و مام و مادر
از یاد خود و زخاطر خود
هزگز نبریم نام مادر
مقبول به گوشه‌است هر جا حرف و سخن و کلام مادر
امروز و صبا و در همه عمر باشیم به احترام مادر
آرزو بنگر که جنت هر دم
افتاده به زیر گام مادر
بس گرم و معطر و گوار است آغوش بهشت فام مادر
حرفش بشنو هر آنچه گوید ارزنده بود پیام مادر
هر گه که شویم روبرویش
گوییم به او (سلام مادر)
درازمنه‌های دور و نزدیک کاری نشده به کام مادر
ما فیض بریم بهر دایم از صحبت صبح و شام مادر
خوش باد به حال آنکه دارد هم صحبتی مدام مادر
آرامش دایمی فامیل هر لحظه بود مرام مادر

در جایگه‌ی بلند باشد

نزد همگی مقام مادر

می ۲۰۱۲ سویدن

خراب آباد دل

این خراب آباد دل تا چند ویران می کنی
تا به کی دل را زغم زار و پریشان می کنی
با کلام چَرَب گو تا کی فرییم می دهی
باز همراهی رفییم عهد و پیمان می کنی
از تغافل های پی در پی که با من کرده ای
درد در جان مرا هر گه دوچندان می کنی
دان که چشمانت به من بسیار می گوید سخن
راز عشقت را چرا از من تو پنهان می کنی
دراول با چشم فتان از مَنّت دل می بری
بعد یکسر کار دل با تیر مژگان می کنی
در بهار پر طراوت دور از من می روی
فصل خُرَم را خزانِ برگریزان می کنی

مهربانی ات به من هر روز کمتر می شود
دور از من رفتنت هر گه فراوان می کنی

سویدن می ۲۰۱۲

نام وطن

ازین که امنیتی در وطن نمی باشد
مرا خوشی به دل و در بدن نمی باشد
یقین بدان من و میهن چو جان و تن به همیم
که جان لحظه ی بیرون زتن نمی باشد
همه به جنگ و به ویرانگری باندیشند
توجهی به سوی علم و فن نمی باشد
وطن خراب نمودند و حیف چون فرهاد
دریغ و درد یکی کوهکن نمی باشد
خدا خدا همه گویند و لیک در واقع
یکی روان به ره ذوالمنن نمی باشد
ز چند دور که پی در پی آمد و رفتند
امید به شدنی در وطن نمی باشد
فقط به خویش رسیدند و کار خود کردند
ترقیی و وطنم مُبرهن نمی باشد
همیشه این سو و آنسو به جبر رانده شدیم
چرا به دست خود ما رسن نمی باشد
به جنگ بیشترین بی گناه کشته شود
از آن که جنگ کنون تن به تن نمی باشد
همه ز جنگ و تباہیی بیش خسته شدند
که کار جنگ به میهن حَسَن نمی باشد
هر آنچه هست به میهن به شعر می گویم
مگیر خُرده که تقصیر من نمی باشد
اگر چه من ز وطن دور دور آمده ام
زبان که دور ز نام وطن نمی باشد
به وقت مرگ زبانم وطن وطن گوید
که حرفِ بهتری از این سخن نمی باشد

می ۲۰۱۲ سویدن

به استقبال غزل صایب تبریزی

ای پادشاه حُسن بیا شاد کن مرا
با یک نگاهِ مستِ خود آباد کن مرا
لیل و نهار هجر بسی دیده ام دیگر
از وعده های وصل خود امداد کن مرا
من دردمند عشقم و درمان من تویی
شهِدِ شفا تو از لبت امداد کن مرا
من درسیاه چاهِ دوزلفت فتاده ام
پس کن تو زلف از رخ و آزاد کن مرا
پرتاب کن زغمزه تو تیری به سوی من
از کشتگان خویش قلمداد کن مرا
جان چون متاع هیچ برای تو داده ام
جانم بده تو از نَوو ایجاد کن مرا
کس نیست جز تو تا که به داد دلم رسد
یکدم بیا و گوش به فریادکن مرا
گر نیست قسمتم که رسم من به وصل تو
گهگاه با زبان خودت یاد کن مرا

گویم چنانکه صایب تبریز گفته بود
(از وعده ی دروغ تو دل شاد کن مرا)

می ۲۰۱۲ سویدن

مخمس بر غزل حکیم سنایی غزنوی

در خانه ی دل غیر خودت هیچ گسَم نیست
در عشق تو ام زنده و بی تو نَفَس نیست
غیر تو کسی دیگری فریاد رسم نیست
جانا به جُز از عشق تو دیگر هوسم نیست
سوگند خورم من که به جای تو کسم نیست
بر حسن و فریبایی تو می کنم اقرار
ریزم همه شب اشک من از دیده ی خونبار
ببریده ام از غیر تو عمریست که من تار
امروز منم عاشق بی مونس و بی یار
فریاد همی خواهم و فریاد رسم نیست

آیا چه توان کرد به ویرانِ دل خویش
هرگز نتوانم کنم عمرانِ دل خویش
نتوان برآورد من ارمانِ دل خویش
در عشق نمیدانم درمانِ دل خویش
خواهم که کنم صبر ولی دسترسم نیست

کز عشق منِ دل شده بیزاری رَو رَو
این سان که مرا هیچ نمِشماری رَو رَو
جای دیگری چون تو گرفتاری رَو رَو
گویی که طلبگار دیگر یاری رَو رَو
آری صنما محنت عشق تو بَس نیست
سویم تویا لحظه ی تنها نگذارم
من طاقت دوری ترا هیچ ندارم
جُز کوی تو جای دیگری سر نگذارم
خواهم که به شادی نَفَسی با تو بر آرم
از تنگدلی جانای جای نفسم نیست

هر لحظه چرا از نظرم پا به فراری

سوی من دلباخته گامی نگذاری

هر چند که بر من نظری هیچ نداری

هر شب به سر کوی تو آیم متواری

بابدرقه ی عشق تو بیم عَسَم نیست

می ۲۰۱۲ سویدن

کیف زنده گی

من نمی خواهم گذارد یارِ من تنها مرا
آید این جا یابرد با خویشتن آنجا مرا
دوریش بر من گران است و ندارم طاقتش
خواهم او باشد تمام عمر من همراه مرا
باغ و بُستان من است اووگل امید من
نیست هرگز میل بر نظاره ی گلها مرا
چونکه کیفِ زنده گی یک لحظه با هم بودن است
به نباشد وعده ی امروز بر فردا مرا
بهتر است اکنون نهد دستِ نوازش بر سرم
چون امید زنده گی ام نیست تا فردا مرا
گی فراموشم شود آن خاطرات و لحظه ها
آتش عشقش که اکنون سوخت سر تا پا مرا
روز و شب و ردِ زبانم نام زیبایش شده
نیست جز سودای عشق او دگر سودا مرا
بهتر آن باشد که او آید به بالینم دگر
تا که هجرانش نیازارد دگر بی جا مرا

و عده های وصل و دیدارش امینی را بس است
تا رها سازد تمام عمر از غم ها مرا

می ۲۰۱۲ سویدن

دنیای خیال

دیشب ز غمت خیمه به صحرا زده بودم
بر سر هوس دیدن لیلیا زده بودم
با یاد تو ای لیلی و دنیای خیالت
مجنون شده و راه به صحرا زده بودم
چون داشت طنین ساز و صدای تو به گوشم
چنگی ز غمت یکه و تنها زده بودم
نی می بُدو نی نی نی بُدونی محفل و ساقی
خود را همه در عالم رویا زده بودم
هر لحظه مرا بود تمنای وصال
دل را یک و یکبار به دریا زده بودم
جُز عشق تو در خانه و کاشانه و هر جا
آتش زسُری تا به ثریا زده بودم
زاندم که خیالات وصال به سرم زد
بر زنده گی از عمق دلم پا زده بودم

سر تا سر شب غرق به سودای تو بودم
رو سوی تو و پُشت به دنیا زده بودم

سویدن می ۲۰۱۲

افسوس صد افسوس

افسوس که گل رفت ولی خار به جا ماند
احباب سفر کرده و اغیار به جا ماند
از سیستم کارگری کو به وطن بود
تعداد کثیری همه بیکار به جا ماند
هر روز پس حادثه سر تا سر میهن
صد گُسته و صد زخمی و بیمار به جا ماند
صد حیف که در خاکِ به خون خفته ی افغان
یک دولت بیکاره و مُختار به جا ماند
دولت شده چون جنگل تاریک که در آن
شیران قسم خورده و مکار به جا ماند
این رنگ گل لاله که سرخ است و پر از داغ
نقشیست که از رنگ لب یار به جا ماند

افسوس و صد افسوس کنون در وطن ما
سگرت شده زندانی و نِصوار به جا ماند

سویدن می ۲۰۱۲

دنیای فانی

یارب وطنم را تو به خُریت برسانی
ما را تو ز بربادی و ذلت برهانی
اول تو ز چنگِ تیکه داران درونی
زان بعد ز چنگالِ خفاشانِ جهانی
تو لایق هر وصفی و شایانِ صفاتی
تو خالق انس و جن و هم گون و مکانی
در راه بکن راست دو همسایه ی ما را
چون نیست و شان را ذره از مهر نشانی
اعطا بکن احساس تو قدرت طلبان را
تا بیش ننازند بر این دنیای فانی
ظلم و ستمی بیش به مردم ننمایند
باشند به همراهی همه از خودمانی
غافل ز چه هستند همه از روزِ حسابی
مردم بفریبند همه پیدا و نهانی
سر سبز بکن خاکِ به خون خفته ی ما را
تا محو شود این همه سردی و خزانی
شور و طَرَبی بخش به گلزار و گلستان
هم دور بکن بیم و هراس و نگرانی

کُن جمله دعا های امینی تو اجابت
زیرا که تویی قادر و هر چیز توانی

سویدن جون ۲۰۱۲

خیال

یک شبی ای کاش خود را در برت می یافتم
خود نواز شگر کنار بسترت می یافتم
کاش می شد لحظه ی دور از نظرهای همه
جستجو می کردم ت هر جا گرت می یافتم
کاش ممکن بود تا پرواز سویت کردمی
تا به خلوت دور از شور و شرت می یافتم
آر تو می بودی میان جمله خوبان جهان
من نشانت را ز رنگ چادرت می یافتم
خویش را ای کاش میکردم فقیرِ درگهت
هم مُرادم شاید از خاکِ درت می یافتم
من ز لُطف کاش دردِ دل دوا می کردمی
نذر دیدن را ز خیراتِ سرت می یافتم
با خیالت لحظه ی گر خسته می رفتم به خواب
از تمام مهوشان با لائرت می یافتم
می فشردی ام به خود با مهربانی یکدمی
مهر از آغوشِ عاشق پرورت می یافتم
می شدی گر لحظه ی کوتاه دور از دیده ام
باز در دور و برم جَولانگرت می یافتم

کاش می شد لحظه لحظه چون امینی در خیال
هر کجا بودم در آن بوم و برت می یافتم

اول جون ۲۰۱۲ سویدن

ماه رمضان

مژده بر ماست که ماهِ رمضان می آید
آنکه می خواستیمش باز همان می آید
تحفه ی بیش گرانست ز اسلام عزیز
که به ما از سوی ربِ دو جهان می آید
هست این ماه فقط بهر عبادات و قیام
که به ما رحمت و پاداش از آن می آید
ماه خیر است و ز بخشایش و عُفران گناه
که فیوضش ز کران تا به کران می آید
چون درین ماه همه مهمان خدا میباشیم
نیرو و قوتِ بسیار از آن می آید
بعدِ طاعات و عبادات درین ماهِ خدا
خوشی عید به عید رمضان می آید
ماه فرخنده ترین است ز ماه های دیگر
زانکه پاداش برای همگان می آید

بیش خُرسند امینی ست درین ماه از آن:
که شبِ قدر به ماهِ رمضان می آید

سویدن جون ۲۰۱۲

گل دسته

دل تا به عشقت بسته ام از دیگران بگسسته ام
ببزار گشتم از جهان تا با تو من پیوسته ام
ز اندم که دیدم روی تو دل بسته ی گیسوی تو
درا به روی دیگران از جان و دل من بسته ام
عشق و امید من تو یی صبح سپید من تویی
آغوش گرمت و ایکن زیرا که بی حد خسته ام
در عشق بازی های خود از دیگران بالاترم
در انتظار دیدنت شب تا سحر بنشسته ام

چون هیچ معلومت نشد چشمم به راهت چارگشت
گوید امینی هر نفس: من عاشق گلدسته ام

سویدن جون ۲۰۱۲

الهام از شعر پروین اعتصامی

{روزِ بگذشته خیال است که از نو آید}
{فرصتِ رفته محال است که از سر گردد}
لحظه ها را نگذاریم که بیجا گذرند
اشتباهات نباید که مکرر گردد
وقت چون آب روان می رود و می گذرد
تو میندار که آن بار دیگر برگردد
عمرِ بگذشته دیگر باره نیاید از نو
حال و هم آتیه مگذار عبث سر گردد
وقت هر چند قلیل است غنیمت شمرش
این خیال است که بگذشته ی از سر گردد
کوش بسیار به تحصیل کمال و دانش
حیف یک لحظه که در بی خردی سر گردد
بگذر از وعده ی بیجا و زحرفِ خالی
در عمل کوش که تا قابلِ باور گردد
دورِ نوشیروان و عدلِ عمر می خواهد
تا حقِ مردوزن از اصل برابر گردد
مسلم آن نیست که در قتلِ برادر کوشد
لیک باهم چو برادر برابر گردد
این نه مردیست که در راه همه خار شوند
یار با هم شده برخویش چویاور گردد
آر به راه تو کسی غنچه گلی هدیه کند
زود بستانش و مگذار که پرپر گردد
یا اگر دعوتی بر لقمه ی نانی دادت
بپذیرش اگر ت وقت میسر گردد
یک دعای زامینی ست به فرزندانش:
کای پسر! دست تو در خاک زنی زر گردد

سویدن جون ۲۰۱۲

اشتباهِ دل

در را به رویم بسته ئی هستی به من بی اعتنا
قلب مرا بشکسته ای با این خیال و این هوا
تنها نه یک امروز تو در قلب من جا کرده ئی
مشتاق دیدار تو ام از ماه ها و سالها
در خلوت و تنهایی ام جز تو کسی را راه نیست
دایم وفادار تو ام هرگز مکن بر من جفا
تونورچشمان منی تو راحتِ جان منی
دل داده ام در عشق تو شاید همین باشد گناه
گراشتباهی کرده دل باشد نه این تقصیر من
زجر و شکنج هرگز مده در اشتباهِ دل مرا
رنج زیادی دیده ام در هجر و دردوری تو
چون همسفر در زنده گی مگذار بی حاصل مرا
مگذار سوزم هر نفس در آتش دوری تو
نزدیک کن خود را به من ای همسفرای آشنا

چون دردمند عشق تو باشد امینی هر نفس
آغوش گرمت بازکن بر درد من هستی دوا

سویدن جون ۲۰۱۲

خشم مرد م

تاچه وقتی ظالمان فر مانروایی می کنند
زور و تُرُوت تا چه وقتی خود نمایی می کنند
در عمل هر لحظه ی این مُلک ویران می کنند
برزبان هرروز و شب یاوه سرایی می کنند
جای ازادی و عدل و باز عمران و وطن
باعملکرد غلط راحت زدایی می کنند
مردم بیچاره را درخانه راکت می زنند
روبرو با دشمنان فیر هوایی می کنند
از الف تا یای دولت درفساد هستند لیک
ادعای راستی صدق و صفایی می کنند
آنکه تخریب و وطن بیگانه سان کارش بُود
با چه جُرأت ادعای آشنایی می کنند
وانکه درپشکستن دلها همی کوشد همیشه
با چه نیرنگی هوای دلربایی می کنند
ازفساد و جُرم شان دنیا همه آگاه شد
باز بی جا ادعای بی گناهی می کنند
غافل اند ازبازپُرس و مُنکِر روز جزا
ظالمانه سالها شد پادشاهی می کنند
اصل خود را تا به کی پنهان زملت کرده اند
جَو فروشان تا به کی گندم نمایی می کنند
مردمانرا چند سالی شد به شور آورده اند
لیک ایشان ادعای پارسایی می کنند

خشم مردم عاقبت طوفان به پا خواهد نمود
بهر اینها کین چنین قدرت نمایی می کنند

مخمس بر غزل فقیر احمد عزیز غزنوی

دردها در دلِ غمین من است
شعله هر دم در آستین من است
مرگ هر لحظه در کمین من است
از ازل رنج و غم قرین من است
همه جا این دو هم نشین من است

چو یکی دلربای هرجایی
با دوصد عشوه و دل آرایی
دل ربود از منش به رسوایی
سو ختم سو ختم زنتهایی
بی کسی نقش بر جبین من است

هم چو شب تیره بنگری سحرَم
نیست از مهر و دوستی خَبرم
من ز وصل و وصال بی خبرم
آسمان نیست بر فراز سرم
آتش شعله و رزمین من است

زنده گی ام همیشه سرد و خمود
از کفم رفته است بود و نبود
از چنین زنده گی مراست چه سود
داد از دست روزگارِ حسود
چون همیشه به فکر کین من است

تا که راهی به این مسیر شدم
زود بر زلفِ او آسیر شدم

همه دررنج و غم خمیر شدم
رفت دورِ شُباب و پیر شدم

چین چه مقدار بر جبین من است

درِ هجر است بیش درجانم
همه درمانده و پریشانم

واله و بیقرار و حیرانم
نیست دیگر توان جرمانم

این سخن حرفِ واپسین من است

گفته ام بار بار یاران را
دوستان را و راز داران را

کردم آگه ز خویش اوشان را
حالِ من بر ملاست آنان را

کز عزیزانِ راستین من است

سویدن جولای ۲۰۱۲

ای کاش

ای کاش جهل و بی خردی در جهان نبود
قدرت به دست این همه بی همتان نبود
ای کاش در عمل همگی پای بند بود
تکرار حرفها و چنین و چنان نبود
امیدوار بیش به فردا همی شدیم
گرگ درنده گر رمه را پاسبان نبود
دشمن اگر که راه نمی یافت در وطن
آتش چنین به باغ و گل و بوستان نبود
مرهم به زخم های وطن می گذاشتیم
حاکم به ملک گر همه گردنکشان نبود
خود کاروبار خویش به سر می رساندیم
گراختیاردار همه این و آن نبود
شاید به صلح کم کمی نزدیک می شدیم
دزدان را اگر به وطن آشیان نبود
این سان که لحظه لحظه بُود جنگ در صعود
ای کاش صلح این همه ورد زبان نبود

از بهر صلح بیش که قربانی داده ایم
ای کاش صلح این همه بر ما گران نبود

سویدن جولای ۲۰۱۲

رهبران سُست پیمان

الهی در امان دار از بلاها مُلک افغان را
شنو تو ناله و افغانِ طفلان ویتیمان را
یکی برحق نباشد همدل و همکار با مردم
یکی هرگز نگیرد دست و بازوی ضعیفان را
همه آیند در این ملک بر خود تُرُوت اند و زند
فقط با حرفِ خالی می فریبند مردمِ مان را
همه خود جاه میزد مرد باور کن درین سی سال
به جز آدم کُشان هرگز ندیدم مردِ میدان را
فقط آدم کُشان تقدیر شد از سوی دولت ها
دیگر کاری نشد تا شاد سازد مُلکِ افغان را
به اعمالِ قبیح و نا پسند خویش سا لی چند
نمودند در بدی ورد زبان نام مسلمان را
به صد ها و عده ی خالی برای کار شد در ملک
ولی با صد تاسف باز بشکستند پیمان را
اگر چه و عده از سر سبزی و از شاد کردن بود
مگر از بیخ سوزاندند گلزار و گلستان را
همه ماتم سرا کردند شهر و قریه بر مردم
نکردند خُشک هرگز قطره ی اشکِ یتیمان را
مُحرم کرده اند این ملک ما را از حملِ تاحوت
به مردم داده اند هر روز و هر شب چشمِ گریان را
خوشی و گرمی و راحت ز مُلکم رخت بر بسته
تو گرمی بخش یارب سا لی سرتاسر زمستان را

امینی این دعا دارد به لطفِ خود اجابت کن
هدایت کن خدایا رهبران سُست پیمان را

سویدن جولای ۲۰۱۲

شاخه ی پُرثمر

جا دارد اگر بگویمت تاج سَری
خورشیدی وماهی و از آن بیشتری
هستی تو انیس و مونسِ شبهایم
در روز آفتاب رخسندۀ تری
در بحرِ مَواجِ مهرِ تو سیرِ کنم
زیرا تو به زنده گیی من چون گُهری
جانم که تویی دگر جهان را چه کنم
تو فُوتِ قلبی و تو نورِ نَظری
سبز است هزار شاخه درباغِ دلم
در بین همه تو شاخه ی پُر ثَمری
هر چند که گلهای فراوان دیدم
اما تو هزار بار از آن تازه تری
هر حرفِ تو مَرهمِ دلِ من باشد
از حرفِ و ز صُحبتِ تو من فایزِ بَرَم
زیرا که تو دریایِ زِ علم و هُنری
دور از تو ومن زنده؟ نباشد ممکن
بر من تو چنین گمان هرگز نَبری

هر دم به امینی که تو همگام هستی
جایی بَرَوَم اگر تو آم هم سَفَری

سویدن جولای ۲۰۱۲

مخمس بر غزل عزیزی غزنوی

دوروزه عمر عزیزم عبث به خواب گذشت
چو روزها همه شبها به پیچ و تاب گذشت
فصول سال به تندی و بس شتاب گذشت
رسید موسم مرگ آگهی شیباب گذشت
بهار فرصت عمرم به اضطراب گذشت
گذشت نیمه عمرم به ترس و لرزه و بیم
ز نیم دیگرش هرگز نیافتم تعلیم
نه جاه و منزلتی بُد مرا و نه زر و سیم
خمید پیکرم از جور روزگار چومیم
فصول قصه دردم ز رکن و باب گذشت

چه حرف ها که ز هر گوشه شنیدم من
هرآنچه رنج و مصیبت که بود دیدم من
دم خوشی و مسرت گهی نه دیدم من
ز بوستان سعادت گلی نه چیدم من
زمان سیر چمن جلوه گلاب گذشت

ز دردها به کدامین اشاره باید کرد
یک و دو نیست که خود را کناره باید کرد
به سخت جانی و حرمان گذاره باید کرد
سیاه روزیی خود را چه چاره باید کرد
که موی های سفید من از حساب گذشت

نه باشدم به نشاط و سرور میلان که
مرا امید نباشد ز عمر چندان که
نه ام توان بیان است نی ز پنهان که
مُپرس قصه از سر گذشت من زان که
تمام عمر عزیزم به اضطراب گذشت

سویدن جولای ۲۰۱۲

ولی نه راخی

له کلونو انتظار یم گلی ولی نه راخی
ستا راتلو ته زه تیار یم گلی ولی نه راخی
که ورخی دی که شپی دی که سهار دی که ما بنام
زه خوسترگی تا په لاریم گلی ولی نه راخی
ته می روح یی ته می تن یی ته قوت زما د بدن یی
ستا په مینه استوار یم گلی ولی نه راخی
تاوعده راسره وکړو چه دیدن ته می راخی
له بیلتون دی ناقرار یم گلی ولی نه راخی
زه مجنون ته می لیلی اوته شیرین زه دی فرهاد یم
قربانی ته زه تیار یم گلی ولی نه راخی
داسی مه بوله چه کله می له یاده ته راووخی
ستا دمینی خریداریم گلی ولی نه راخی
ژوند می خوسی او عبث هسی تیریژی بی له تا نه
تاسره گل وگلزار یم گلی ولی نه راخی
په خندا خندا رانغلی یوی ورخی هم می خواته
ژریدو ته خو ناچاریم گلی ولی نه راخی

گلی راشه یوخل بیا هم امینی سره خلوت شه
لیری توب نه زه بیماریم گلی ولی نه راخی

جولای ۲۰۱۲ سویدن

همسفر

شنیده ام که سفر می کنی به جای دیگر
خدانکرده نگیری تو آشنای دیگر
مباد خسته شوی از من و زکلبه ی من
پسند می نکنی حالت و هوای دیگر
روامدار که دیر از برم تو دور روی
که نیست هیچ مرا جز تو آشنای دیگر
شویم همسفر زنده گی- نمی زبید
سفر کنی تو به جایی و من به جای دیگر
شفای دردِ محبت وصالِ یار بُود
نخواهم هیچ به دردِ دلم دوا ی دیگر
گذرز کوچه ی عشاقِ وِردِ روز و شبم
چه حاجتی که روم من به کوچه های دیگر
همیشه شوق وصال ترا به دل دارم
سِوایِ کویِ تو گِی خُو کنم به جای دیگر
بگیر دستم و از بی کسی نجاتم ده
مَهَل تو باز که دستی ز من به پای دیگر

ترا به خویش بخواهد امینی هر شب و روز
به پیشگاهِ رَم نیست یک دعای دیگر

اگست ۲۰۱۲ سویدن

شعر طنز

کردند کاندید و ما رأی داده ایم
برچین و پَکول و کلا رأی داده ایم
بر مردمان بی سر و پا رأی داده ایم
هرکس که پیش آمده ما رأی داده ایم

خدمت بگفته اند و خیانت نموده اند
از جانیان همیشه حمایت نموده اند
دار و ندار ما همه غارت نموده اند
بین ساده گی که ما به کی ها رأی داده ایم

آنانکه چند بار تقلب نموده اند
در پشت پرده کار خپ و چپ نموده اند
ملک و زمین به خویش تصاحب نموده اند
بهر چی باز ما و شما رأی داده ایم
هرگاه نبود خدمت ملت مُرادِ شان
دل بسته اند بیش به قوم و نژادِ شان
جُز خویشان به کس نَبُود اعتمادِ شان
باشد سوال اینکه : چرا رأی داده ایم

بر این همه که نیست صداقت شعارِ شان
خدمت برای غیر بُود افتخارِ شان
نزد همه چو هیچ شده اعتبارِ شان
بیهوده ما به صدق و صفا رأی داده ایم

امروز بدتر است زدیروز و سال پار
در طول چند سال نکردند هیچ کار
بسپرده اند به غیر وبه بیگانه اختیار
با چشم بسته در همه جا رأی داده ایم
نی بهر جنگ آخر و پایان میسر است
نی روز بهتری به غریبان میسر است
خود کرده را نه درد و نه درمان میسر است
تقصیر ماست اینکه چرا رأی داده ایم
در یازده سال نشد اعتنا به ما
گردید سر به سر همه جور و جفا به ما
امروز نیست، ظلم شد از سالها به ما
دائم نه اینکه بهر چه ما رأی داده ایم
گویی که ملت اند همه نزد شان اسیر
هم بی تفاوت اند و کیل است یا وزیر
عادی شد دست بر همگان قتل و مرگ و میر
آنها سپرده و عده و ما رأی داده ایم

در بین شان که نیست یکی آدم خبیر
ز انرو که گشته اند به بیگانگان اجیر
از دولت و ز دولتیان گشته ایم سیر
باصد امید بروکلا رأی داده ایم

سپتمبر ۲۰۱۲ سویدن

خطاب به قهرمان امروزی

نیستی قهرمان چنین که همیشه ماهرِ قتل و کُشت و خون هستی
صله ی رحم در وجودت نیست از صَفِ نیگوان بیرون هستی
ظاهرت هست بس فریبده حیف کالوده از درون هستی
زانکه غرقى به بحرِ فسق و فساد پیروِ فاسقانِ فزون هستی
گرچه القابِ بس وزین داری دور از علم و از فنون هستی
خدمت هرگز نکرده ای به وطن خاینان را تو رهنمون هستی
جانیان را چو دستگیر تویی دشمنِ (واو) و (طوی) و (نون) هستی
می فریبی همیشه ملت را ماهرِ سحر و هم فسون هستی
صِرف از نامِ دین تو فیض بری صاحبِ مَکنتِ فزون هستی
عَمَلت نیست هیچِ اسلامی زانکه مایل به کُشت و خون هستی
محترم نیستی میانِ همه لیک بی ارزش و زبون هستی
غافل هرگز مَشو که بی کُنهی به گُنه غرق تا گُلون هستی
تا به کی این چنین به بی خردی غرق در وادی جنون هستی
میشمری از چه خویش را بهتر فَوْق هرگز نه ای که دون هستی
این که تعریف و سربلندی نیست آخرِ کار سرنگون هستی
بگن اندیشه ی به روز حساب تا به کی غرقِ چند و چون هستی

از چه بر خویش اینقدر نازی
کاخِرُ الأمرِ و اژگون هستی

سویدن اکتوبر ۲۰۱۲

درنایاب

ترا همچون بهاران خُرَم و شاداب می خواهم
وزان لعلِ لبّت من خویش راسیراب می خواهم
خداخواهد تو باشی و من و یک خلوت کامل
رقیبان را دیگر در دَور و بر کمیاب می خواهم
ز دردِ دوریت روز و شب من تیره و تار است
ترا من در دلِ شب هم چو یک مهتاب می خواهم
پدای و عده ی دیدار بر من روزها اما
به بیداری امیدم نیست پس در خواب می خواهم
حَجَر چون آب میگردد عزیزان در مقام صبر
هنوز هم صبر را من از دلِ بیتاب می خواهم
چو باچشمان فتانت نگه دزدانه می دارم
پناه خویش را در بین دوحراب می خواهم
حدیث و قصه و افسانه های عشق را ای جان
فرا تر از کتاب و فصل و رُکن و باب می خواهم
ملامت نیستم گرز و شب من اشک می ریزم
به سیلِ اشک از دریا دُرِ نایاب می خواهم

عجب نَبُود اگر دستم ز وصلِ یار کوتاه است
چرا من گوهرِ نایاب از دریاب می خواهم

سویدن اکتوبر ۲۰۱۲

خسته دل

هر حرف از زبان تو جان میدهد مرا
هر جلوه ی تو تاب و توان میدهد مرا
دستِ نوازشت به سرم گر کشی دمی
تاب و توانِ حرف و بیان میدهد مرا
چندی اگر تو دیر بمانی به کلبه ام
بسیار در دلِ تو مکان میدهد مرا
از یک نگاهِ مستِ تو خوشنود می شوم
اما تغافلِ تو زیان میدهد مرا
نامِ تو جاگرفته چو پهلوی نام من
یک قوتی به روح و روان میدهد مرا
عزمِ سفر به جای دیگرگر تو می کنی
بسیار رغبتی به فغان میدهد مرا
(هر چند پیرو خسته دل و نا توان شدم)
مهرِ توبسِ هوای جوان میدهد مرا

یابد به خلوتِ تو امینی اگر رهی
کیف و طراوتِ دوجهان میدهد مرا

سویدن اکتوبر ۲۰۱۲

سرّاب

تو چوماهی و نگاهِ تو به آفتاب ماند
لبِ شیرینِ تو ناب است که بر عُناب ماند
نیگهی به چشمِ شوخت که به حقِ خلاف باشد
اگرَم ببیندش دل به دوصد عذاب ماند
نه امید وصل باشد نه قرار و آر میدان
به رهی که من روانم همه بر سرّاب ماند
ویکی دوبوسه گهگه ز برای تشنه کامی
ز لبِ تو میل کردن به شرّابِ ناب ماند
نشویم غره برزنده گی و تعلقاتش
که همه فنا پذیر اند و بر حُباب ماند
برسد فلاح بر آن که به صدق و نیتِ پاک
قدمی به راستی گر به رهی ثواب ماند

اکتوبر ۲۰۱۲ سویدن

دزد با پُشتاره

هرچه با پُشتاره دزدان را برائت میدهند
دزدهای تازه را آنقدر جرأت میدهند
لطف آردارند بهر جانی وادمگشان
بهرکُشتن دیگران را بیش فرصت میدهند
بادروغ هر قدر می لافند از صلح و صفا
مردمان را دوری از صلح و سعادت میدهند
باتعهدهای بیجا و فریب مردمان
جای آرامش برای خلق زحمت میدهند
لاف از محوِ خشونت بر زنان دارند لیک
خود خشونت را درون مُلک وسعت میدهند
عذرو عُجزشان به طالب هرچه بالا میبرند
بیش بر بیهوده گیی خود شهادت میدهند
دوستی با دشمن دیرینه افزون می کنند
زحمتِ بیهوده را بر مُلک و ملت میدهند
چندسالی شد که با سرپیچی و یکدندگی
چند تن بیکاره را پُست وزارت میدهند
درکِ بیجا از زیبایی غلط از کارِ صلح
برزبان جاری غلط از بهر ملت میدهند
بیش می لافند از صلح و ثبات و امنیت
خویش را بیهوده و بیجا قناعت میدهند

هرچه اینها بی خیال اند از پریشانی مُلک
وضع و حالت را به کشور بس و خامت میدهند

اکتوبر ۲۰۱۲ سویدن

تصنیف

چقدر تراستودم چقدر به تو سرودم
تو بیا که تشنه کامم برسان به کام زودم
تو فرشته ی خدایی آیت مهر و وفایی
تو چو داروی شفایی همه جا بهر وجودم
تو که دل ربودی از من راحتم زدودی از من
به رضای خود برایت در مهر را گشودم
دل من بهر چه بردی که تو هیچم نشمردی
کم شنیدی سختم را هر چه من بیش سرودم
تو که شوخ و نازنینی تو که زیبا و حسینی
ز چه آتشی فگندی به هوا رسیده دودم
بنما به من ترخم برهانم از تو هم
که ز سالهای سال است در انتظار بودم
نگهی به سوی من کن سفری به کوی من کن
که به دور از رخ تو همه سردم و خمودم
نه سلام میرسانی نه پیام می فرستی
ز چه بی تفاوت هستی به من و به یاد بودم
تو که بر من نرسیدی حرف دل را نشنیدی
پرپرک شد همه گلها که من از بهر تو چیدم
چقدر به تو نوشتم بنگر به سرنوشتم
ز تو آرزو بپردم ز تو التجا نمودم

....

تصنیف

دوست دارم وطنم ارج گذارم وطنم
باشم همراهش و تنها نگذارم وطنم
وطنم وطنم وطنم وطنم

وطنم مهد دلیران و ابر مردان است
خانه ی غیرت و منزلگهی سرداران است
حُرمتش دارم و کوچک نشمارم وطنم
وطنم وطنم وطنم وطنم
دوست دارم وطنم

هیچگه خاک وطن بی سرو سامان نکنم
با عدو هیچگهی وعده و پیمان نکنم
باید اباد کنم هیچگه ویران نکنم
وطنم وطنم وطنم وطنم
دوست دارم وطنم

وطنم مامن اجداد و نیاکان من است
وطنم خانه ی من مام من وجان من است
حافظش باشم و بر کس نَسپارم وطنم
وطنم وطنم وطنم وطنم
دوست دارم وطنم

ویلا

چه می خواهند تا اینها بسازند
چه کاری هست تا بر جا بسازند

به قدرت خویش را تنها بسازند
چو آب زور سر بالا بسازند

به میهن صلح را رویا بسازند
به خود هم قصر و هم ویلا بسازند

چه می خواهند اینها تا بسازند

ازین تکتازی وزین تکسواری

ازین خود خواهی و خود اختیاری

ازین چوکی و پُستِ انحصاری

ازین بی امنی و بی بند و باری

چه می خواهند تا اینها بسازند.

به این بد امنی و بی انتظامی

به این کمرنگی و فوج نظامی

به قانون اینقدر بی احترامی

برای دشمنان این سان غلامی

چه می خواهند تا اینها بسازند

خیانت بیش و خدمت هیچ در هیچ

کنون عدل و قضاوت هیچ در هیچ

شفت حرفِ ملت هیچ در هیچ

همه در جنگ و در غوغا بسازند

چه می خواهند تا اینها بسازند

به ما خالی تعهد می سپارند
به خود مال و منال و مکننت آرند

به ملت ارج هرگز گی گذارند
به جز خود دیگران گی می شمارند

چه می خواهند تا این ها بسازند

سویدن اکتوبر ۲۰۱۲

غزنه

ای غزنه ی عزیز
ای شهر نامور
ای شهر علم و دانش و شهر فسانه ها
ای زادگاه شمس و بیرونی و لایخوار
ای مامن سنایی و محمود تاجدار
چون جایگاه و خانه ی رویین تنان تویی
نامت بلند باد
دور از گزند باد

ای غزنه ی عزیز
ای شهر نُخبه ها
ای خاکِ علم گُستر و ای مَهْدِ نُخبه گان
تو پرورنده ای جِدِاداتی گنج بخش
بونصر و کاتب اند ز اولاده های تو
بودی تو یک زمانه عروس البلاد هم
نامت بلند بود
نامت بلند هست
نامت بلند باد

چنگیز ظالمانه خرابت نموده بود
با خشم آتشی بزدت چون علاوالدین
دیگر هلاکویت که چپاول نموده بود
اما صلابتِ تو هنوز است پایدار
هرگز غمین مباش ز جبر حوادث
جایت بلند هست
نام تو نیک باد و تَنْت بی گزند باد

بس شاعر و ادیب و سخنور که داشتی
داری هنوز هم
منزلگهی شهبان و سلاطین تو بوده ای
در هر وَجَبِ زمین تو کان جواهر است
با نام نامیی تو بسی افتخار هاست
تو سر زمین انهمه مردان با وقار
هر لحظه رفعت تو بخوایم از خدا
نامت برای خَلقِ جهان ارجمند باد

کوهت پُر از جواهر و آثارِ قیمتیست
بی چیز نیستی
مردانِ بیش دربرو دوشِ تو خفته اند
هر یک حماسه سازِ قرون و زمانه هاست
تاریخِ توست روشن و پُر از حماسه ها
در یک زمان تو نقطه ی عطفِ جهان بُدی
امروز باز نامِ تو وردِ زبانهاست
تو مرکزِ تمدنِ اسلام گشته ای
تبریک بر تو گویم و باشندگان تو
نامت بلند باد
دور از گزند باد

سوم نوومبر ۲۰۱۲ سویدن

اسلامی وطن

گی بُدیارب که برحق این وطن ازماشود
جمله گلزار وگلستان وچمن ازما شود
دست دشمن کومه گردد ازحریم مُلک ما
واک ازما باشد وحرّف وسخن ازما شود
دور گردد غاصبان وْمُفسدین از صدرها
تا دیگر دارو ندار این وطن ازما شود
چند تن نا اهل کین سان گشته خدمتگار غیر
چون برادر هم چو یک عضو بدن ازما شود
گرزنان گردد به حق ذیحق به کارو بارِ مُلک
بعد ازین یکسان حقوق مرد وزن ازما شود
نوبهارِ راستین ایدوْخُرْم روزگار
گلشن ازما باشد و سرو و سَمُن ازما شود
دستِ ما کوتاست از تصمیم و آبادیِ مُلک
آن بکن یارب که میهن مُبرهن ازما شود

دولت اسلامی و اسلامی نباشد هیچ کار
کُن هدایت تا که اسلامی وطن ازما شود

۷ نوومبر ۲۰۱۲ سویدن

وعدہ های دروغین

ز سالہاست کہ در میهنم ستم باقیست
ز جنگِ بیش بسی رنج و بس آلم باقیست
ز جُمَلِ مردوزن و بیش نُخبہ گان وطن
بہ صدر جانی و مجرم ہنوز ہم باقیست
ز وعدہ های دروغین صلح و آزادی
ببست رخت خوشی ها و بیش غم باقیست
ز چند سال و تباہی بیش در وطنم
فقط کہ صلح روی کاغذ و قلم باقیست
بسی بریدن سر از سوی جہنمیان
بہ گوشہ گوشہ ی این مُلک دمبدم باقیست
قطار مُفت خوران بیش از ہزاران است
بہ مُلک خیلِ مشاور ہنوز ہم باقیست

برای ملت بیچارہ کذب و چال و فریب
ولی بہ اہرمنان تا کنون کرم باقیست

نومبر ۲۰۱۲ سویدن

افسانه ی هجران

تا بررُخِ زیبات نظر کردم من
از جمله جهان صَرفِ نظر کردم من
هر روز به راهت نگران چشمم بود
شب ها که به یادِ تو سحر کردم من
دیربست که من در انتظار ت ماندم
عمرم به خیالِ تو به سر کردم من
دارم چو من اشتیاقِ دیدارت را
هر کس که به خلوتی به من همره شد
افسانه ی هجرانِ تو سر کردم من
از سینه و از قلب و خیالم همه جا
جُز از تو و نام تو به در کردم من
غمهای فراقِ تو چو بیش آمدورفت
با ناله و آه دیده تر کردم من

وصلِ تو مُبَیِّنَر به امینی چو نشد
از شهر و دیارِ تو سفر کردم من

نومبر ۲۰۱۲ سویدن

اندرز

پیش ناداران سخن از دالر و درهم مزن
نزد هر بی درد حرف از درد ورنج و غم مزن
تا نباشد درد اشک از دیده جاری گی شود
زان تمسخر هیچگه بر دیده ی پُرَنَم مزن
باش صادق بر زبان هرگز مگو حرفِ دروغ
یا سخن گو راست یا ساکت نشین و دم مزن
حرفِ زشت هرگز میاور بر زبان شایسته نیست
هم دَری را هیچ بر روی کسی محکم مزن
دار ایمان بیشتر بر قدرتِ رَبِّ قدیر
نیست عیسی را پدر گر طعنه بر مریم مزن
از چه رود انی خودت را صاحبِ علم و کمال
دانشت گر بیش نَبُود گوش بنما دم مزن
هر سخن را جایی و هر نکته را باشد مکان
پیشروی دیگران گاهی کسی را کم مزن
همتی باید که مقصد را بدست آری به چنگ
در رسیدن بر هدف حرفی زیبج و خم مزن
اتفاق و باهمی را کن مدد در هر کجا
شمع جمع دوستان را هیچگه بر هم مزن

از امینی بشنو این حرف و صداقت پیشه کن
حرفِ خود یکبار گو تکراری و پیهم مزن

نومبر ۲۰۱۲ سویدن

قانون شکنی

اوضاع وطن بیش دگرگون شده اکنون
قانون شکنان حامیی قانون شده اکنون
گرگان همگی بر رمه ها هم چو شبانند
ذی حق به همه کرگس و میمون شده اکنون
هر روز تنی چند حیاتش به سر آید
قاتل صفتان بیش همایون شده اکنون
از عدل و عدالت سخنی نیست به میهن
قانون شکنی نام به قانون شده اکنون
هریک به زراندوزی ز دارایی ملت
همچون جد و اجداد به قارون شده اکنون
وارونه شده دولتتم از سال و مهی چند
مافوق کنون بر همه مادون شده اکنون
مجرم که ندید هیچ جزای عملش را
تطبیق جزا بیش به مظنون شده اکنون
یکعده ی محدود که غرقِ نعمات اند
باقی همه افسرده و محزون شده اکنون

از دیرز مانیست که جنگ است سرِ جنگ
این جنگ چو بیماری طاعون شده اکنون

نومبر ۲۰۱۲ سویدن

زبان شعر

تو بیا که من سرایم غزلی برایت امشب
بکنم زجان و دل من به دودیده جایب امشب
تویا به خلوت اینجا که فقط تو باشی و من
به زبان خود به من گو همه رازهایت امشب
نبود مرا زجانم به توتحفه ی گرانتتر
تو بیا که آن گذارم همه زیر پایت امشب
بگشای لب به حرفی و مرا تو فرحتی بخش
شنوم زعشق حرف از دهن و صدایت امشب
به مقابلم چو آبی به یکی دولحظه اول
گذرد زخاطر من همه یاد هایت امشب
غم و درد ورنجهای که زفرقت کشیدم
بنشین که من برایت بکنم حکایت امشب
و من هر چه گفتمی ام به درون مصرع و بیت
به زبان شعر گویم همه را برایت امشب
اگرم تو نا رضایی زمن و هر آنچه کردم
سر خویش میگذارم به در سرایت امشب

بنما مدد امینیت فقط به وعده ی وصل
که تو هم چو پادشاهی و منم گدایت امشب

۲۰۱۲ دسمبر ۲۰۱۲ سویدن

ندانم می شود یانه

شده چندی که دست آلودگان مسند نشین گشته
ندانم هیچ پاداشی به قاتل می شود یانه
وطن چون کشتی و طوفانِ نومیدیست ما حولش
ندانم راه این کشتی به ساحل می شود یانه
مرادِ ملتَمِ اِرحام و آزادی و بهروزی
ز شورای به نام صلح حاصل می شود یانه
جهادِ فی سبیلِ الله است یا بهرِ زراندوزیست
ندانم محو این افکارِ باطل می شود یانه
سراسر زن ستیزی بود چندین سال و بالاخر
برای زن چو انسان ارج قایل می شود یانه
جباران اند دایم من نمیدانم که بعد از این
به دولت جاگزین اشخاص عادل می شود یانه
همه بیهودگان هستند چون اعضای کابینه
بری کابینه از افراد غافل می شود یانه

ز چندین سال دولت خاص مال تیکه داران است
بجای شان دگرها نیز شامل می شود یانه

دسمبر ۲۰۱۲ سویدن

مادر!

مادر ای شیرین کلام
مادر ای والا گهر
مادر ای عالی مقام
حرفهایت نغز تر از بهترین حرفها
لای لای تو بگوشم
در طنین از سالهاست
با همان آهنگ خوب و
با صدای دلنشین
مادر ای شیوا بیان

مادر ای آغوش گرم
جنت روی زمین
کی فراموشم شود آن ناز دانه‌های تو
هر صبح و شام
مادر ای ماه درخشان
مادر ای مهتاب عالمتاب من
مادر ای امید من
مادر ای خورشید من

دسامبر ۲۰۱۲ سویدن

استقبال از شعر بیدل

سالها شد ای عزیزان من وطن گم کرده ام
راحت و آرامشم را از بدن گم کرده ام
میروم در عالم رویا به سوی میهنم
خویش را در زادگاه خویشتن گم کرده ام
زادگاه و مامن اجدادم از دستم برفت
این هم از کمیاب ها باشد که من گم کرده ام
تا شدم دور از وطن ضَعْفِ میزاجم ببیش شد
شیمه و تاب و توان را من زتن گم کرده ام
هر وَجَبِ خاکِ وطن مملو ز لعل و جوهر است
دور از آن خاک من دُرِ عَدَن گم کرده ام
همره ی خاک و وطندار و وطن در آن دیار
دوستان را نیز من در انجمن گم کرده ام
بیش آدم ها درینجا همزبانم نیستند
از بسی بی همزبانی من سخن گم کرده ام
گرچه دیدم اینسو و آنسو گلزار بیش
لیک آن اب و هوا و آن چمن گم کرده ام

هرچه را دارم درینجا لیک بیدل گشته ام
(اینقدر دانم که چیزی هست و من گم کرده ام)

این جا و آن جا

در آن شبهای تنهایی که خلوت بودم
خدا شاهد که من تا صبح در فکر وطن بودم
چو آن هر لحظه در رویا سفر سوی وطن باشد
دلش اینکه من مجنون لیلای وطن بودم
به یاد جویباران و به یاد سبزه زارانش
به یاد کوهها و دره و دشت و دمن بودم
برای گفتن اینجا هیچ حرفی نیست در ذهنم
ولیکن در وطن هر لحظه سر تا پا سخن بودم
نه زبیدی در گل است اینجا نه بلبل شد پسند من
در آنجا عاشق مرغان و گل‌های چمن بودم
درینجا خویش را تنها ز خوبان دور می بینم
مگر در میهنم هر روز در یک انجمن بودم

درینجا از همه کس خویش را بیگانه می یا بم
در آنجا در میان دوستان خویشتن بودم

دسمبر ۲۰۱۲ سویدن

به استقبال شعر زیبا و پُر محتوای داکتر سمیع حامد

غمهای کنونیست دوامِ غمِ سابق و اسکت چه خطرناکتر است از بَمِ سابق
هر چند کنون صلح شده وردِ زبانها افزوده شده بیش به آن ماتمِ سابق
قانون شکنی بیخبری چور و چپاول صد چند فزونتر شده از کمِ کمِ سابق
هر دور که آمد به همه حرف و شعارش تکرار نمود آن سخنِ پیهمِ سابق
هر چند تعهد همه بر خشکیی اشک است شیون شده بسیار تر از ماتمِ سابق
آبادی و اعمار کنون رنگ ندارد باز است همان درهم و آن بر همِ سابق
تعدادِ یلان بیش ز حدو ز شمار اند چیزی نتوانند چو آن رستمِ سابق

فکری چو به آینده ی میهن بنماییم
تاریک بُود بیش ز پیچ و خَمِ سابق

دسمبر ۲۰۱۲ سویدن

مهرِ وطن

ای هموطن بس است دیگر جنگ و خون بس است
از خودکشی به سرحدِ جهل و جنون بس است
بحارفِ غیر مردم بسیار کشته شد
هرگز جهاد نیست به میهن کنون بس است
از جور و از تطلم بسیار چندسال
مردم گریختند از آنجاییرون بس است
دیگر بکن به حالت میهن تعمقی
درس جفا گرفتن ما از بیرون بس است
زرگی دهد برای تو خوشبختی همیشه
زورت مکن به ظلم دیگر آزمون بس است
جزیک لباس ساده فزونتر نمی بریم
عشق زیاد بر زرو دنیای دون بس است
زورت بکن تو صرف به عمران این وطن
بسیارگشت میهن ما واژگون بس است
بهر خدا به ملت حیران نظر بکن
بانام صلح این همه چال و فسون بس است
خوکن به راستی و صداقت به کار خود
با هموطن دروغ و فریب و فسون بس است
مهرِ وطن همیشه به قلبت نگاهدار
با دشمنان معامله ی چند و چون بس است
ویران تو با اشاره ی دشمن مکن وطن
زین بیش و بیشتر تو خودت را زیون بس است
کشتی ی ما شکسته به یک بحر بیکران
بالا شدست آب کنون درگلون بس است
آب شفاف و صاف به میهن روان کنید
از جنگ بی هدف همه جا جوی خون بس است

دسمبر ۲۰۱۲ سویدن

خَطِ فَقْر

هر روز غصب بیشتر املاک می شود
هر لحظه لحظه دولت بی باک می شود
هر روز بیش مشکل نا امنی وطن
از روزهای پیش خطرناک می شود
تلخ است روزگار به مردم در آن دیار
بس سینه ها ز درد وطن چاک می شود
از فرط درد بیش جوانان این وطن
معتاد چرس و پودر و تریاک می شود
آه و فغان بیوه و بیچاره و یتیم
بالا ز فرط درد به افلاک می شود
فامیلهای بیش پس از انتحار ها
در شیون و حزین و المناک می شود
بسیار مردمان به خط فقر می روند
بی سرپناه و نان و زپوشاک می شود
بر مردم گذاره در آن شهر و آن دیار
دشوار و پر زحمت و غمناک می شود
صدتیر ما ز صلح به جایی نمی رسد
چون بی هدف رها شده برخاک میشود
چال و فریب و چور و فساد اند در صعود
قانون و عدل از وطنم پاک می شود

این دولت عجین شده در کذب و در فریب
از فسق و از فساد کجا پاک می شود

به استقبال غزل سعدی

تا مرا بر سر زلفِ سیه ات کاری هست
روزها بر سرم همسان شبِ تاری هست
چه کنم کین دلِ دیوانه ترا می خواهد
می پسندم که ترا بیش خریداری هست
با همه جور و جفا هیچ ندارم مشکل
چه غم هست که ام چون تو یکی یاری هست
یکطرف چشم فریبنده و جادوگر تو
یکطرف هم دلِ افسرده و بیماری هست
یکدمی بر رخ زرد و تنِ رنجورم بین
که در آن از غم و از درد چه آثاری هست
عیبِ بدنامی عشقت که به من حرفی نیست
زان مرا هیچ نه ننگی و نه هم عاری هست
زین جفا بیش سزاوار نباشد بر من
بر غم و دردم اندازه و معیاری هست
هر کجا ناله شنیدی و قفس باز کن
که در آن بی سرو پا مرغِ گرفتاری هست
باکم از ازیت و آزار نباشد هرگز
خوشم از اینکه مرا یارِ دل آزاری هست
نُبُود ماتم دوری تو بر من تنها
همر هم بام و سرا و درو دیواری هست

همچو سعدی چه توانم که به پایت ریزم
(جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست)

جنوری ۲۰۱۳ سویدن

استقبال از شعر حکیم سنایی غزنوی

دوش خوابی دیده ام دل داده ام تعبیر چیست
می فرستاد او به سویم هر نفس یک تیر چیست
می رُبود از من دل و باری تغافل می نمود
دوستان این مشکلم را چاره و تدبیر چیست
و عده ی وصلی مرا صدبار فردا می نمود
می ندانم علت این غفلت و تاخیر چیست
خود دلم را بردو خود بر من تغافل کردو رفت
اندرین دادو سُنْدُ برگو زمن تقصیر چیست
دل نُبُرد آر او زمن یا من ندادم دل به او
در خیالم بعد آنکاه این همه تصویر چیست
گر به عشق خود گرفتارم نکرد آن ماهرو
پس به پای قلب من از زلف او زنجیر چیست

صِرف داند خالقِ عالم امینی بر همه احوال ما
کاخِرِ کارم چه خواهد گشت یا تقدیر چیست

جنوری ۲۰۱۲ سویدن

ندای زن

مرا حقیر مخوانید زانکه زن شده ام
به مردِ خویش همه عمر نیم تن شده ام
براستواری کانون خانواده ی خود

اساس و پایه ی فامیل مُبرهن شده ام

چرا حقیر شماری مرا چنین ای مرد
من وتو هر دو زیک جوهر آفریده شدیم
و هر دو زاده ی یک آدم و حوا هستیم
و هر دو بانی و بنیانگذار خانه شدیم

چرا به کم زدم اینقدر تو کوشایی
اساس خانه تو هستی و سقف خانه منم
بیرون خانه تو هستی درون خانه منم
ویا که هر دوی ما در بیرون و من تنها

کجا نوشته به قرآن که من گنهکارم
کجا نوشته که تحقیر را سزاوارم
جزا به من زگناه تو گی به جا باشد

خشونت از چه زهرسوی بهر ما باشد

چرا شگفته نباشیم ما به هم هر دم
امید و دیده ی اطفال ما سوی من وتوست
چرا محبت و مهری برایشان ندهیم
بجای آنکه به هم گفتگو و جنگ کنیم

جنوری ۲۰۱۳ سویدن

صدای اطفال

ما طفلکان امروز سازنده گان فردا
دربوستان میهن هستیم هم چو گلها
ما گلستان میهن سازیم خوب و زیبا
حماسه ی وطن را
ما می کنیم انشا
از جنگ می گریزیم اما به صلح جویا
هردم به خویش داریم ما نصرتِ خدا را
زانرو نمی شماریم خود را ضعیف و تنها
بانورِ علم و دانش
هرسو هستیم پویا
هرگز نمی گذاریم ما وقتِ خویش بی جا
حُبِ وطن که باشد از حرفِ ما هویدا
با کار و با تلاشی سازیم مُلکِ خود را
تبعیض را به هر رنگ
هرگز نمی پذیریم
زیرا که حرفِ تفریق حرفیست زشت و بیجا
نیرنگ با وطندار نیود پسند ما را
هرگز نمی پذیریم هرگز نشاید از ما
داریم بر حقایق هر دم زبانِ گویا

جنوری ۲۰۱۳ سویدن

سی و نه

پوستان گیک شد بر ما شمارِ سی و نه
جرگه نیم روز ماند اندر حصارِ سی و نه
لا شعوری هرکی چیزی گفته و اسرار کرد
رفت ساعت ها هدر درگیر و دارِ سی و نه
شله کردند خویش را و با همه سر تنیه گی
کور کورانه گذشتند از شمارِ سی و نه
خیلِ غداران و تعدادی تبهکاران مُلک
نحس بشمردند دریک گپ شمارِ سی و نه
چون خودشان نحس بود هر چیز میدیدند نحس
پافشاری ها نمودندی به کارِ سی و نه
نیست تا حالا اثر از کار و اجراتِ شان
کار جرگه شد خراب از انفجارِ سی و نه

(در غیاب من کجا کردید یک کار به جا!)
این صدا می آید از لوح مزارِ سی و نه

جون ۲۰۱۲ سویدن

حرف های خاص

برگزیدم در دلم بهر تو جای خاص را
از تو می خواهم دیگر مهر و وفای خاص را
خواستارم من ترا هر چند بر من کرده ای
غفلت و بی مهری و جور و جفای خاص را
دیر بودی دور از من خواستارم فرصتی
تا به خلوت با تو گویم رازهای خاص را
هر شب دوری تو مجبور آنم می کند
تا دهم سر بهر تو شور و نوای خاص را
در شب وصلت اگر دستم دهد یک لحظ ای
می سرایم از قدومت نغمه های خاص را
چون ترا در کُلبه ام تنهای تنها یافتم
می گشتم بیرون ز قلمب حرف های خاص را

خوش ندارم من صدای بلبل و ساز و سرود
خواستارم از تو من حرف و صدای خاص را

جنوری ۲۰۱۲ سویدن

آبادی میهن

بُود آیا که آید باز جشنِ شادایی میهن
کنیم از جان و دل ایثار در آزادی میهن
نکردند هیچ کاری را که آبادی بنامیش
بجایش بیش کوشیدند در بر بادبی میهن
همه از دشمنِ دیرین میهن درس می گیرند
که تا محدود سازند آنهمه آزادی میهن
بجای بازسازی وطن از کهمکِ بیرون
بشد سرمایه در خارج پولِ امدادی میهن
بنام بازسازی شد وطن هر روز ویرانتر
شود آیا که بشتابیم در آبادی میهن
نَمَر چیزی نبوده بهر ملت غیر درد و غم
بباید بعد این کوشیم بر دلشادی میهن

نه صلح است و نه آزادی همه حق بشر پامال
فقط جنگ است در شهر و دیار و وادی میهن

فبروری ۲۰۱۳ سویدن

قطعه

وضع در میهن ماهیچ نگیرد آرام
تا چنین دولتِ خودکامه و مُختاری هست
هرطرف جنگ و زر اندوزی و جورِ ملت
نه یکی همدم ونی هیچ مددگاری هست
همه مصروف به آدمکُشی و ظلم و فساد
همگی عاملِ اذیت و آزاری هست
روزِ روشن به سرِ مردم بیچاره ی ما
از بسی قتل و قتل هم چو شبی تاری هست
شهر در سوگِ عزیزان به خون خُفته رَوَد
کانفجار است به هر گوشه و کُشتاری هست
جنگسالار همه غرق اند به ناز و نعمت
هر چه درد است نصیب تنِ بیماری هست
یک دو غم نیست که اینها به وطن آوردند
از عملکردِ وُشان شکوه ی بسیاری هست
سر به سر نعره ی قلابی صلح است بلند
لیک همان آتش همان کاسه همان کاری هست

فبروری ۲۰۱۳ سویدن

وداع

أَجَلْ مهلت ندادم تا ببینم بازویت را
ببوسم بارِ آخرِ غبغبِ زیرِ گلویت را
وفاداری ببین تا آخرِ عمرم به عشقِ تو
که دادم جانم از دست و نکردم ترکِ کوییت را
گران بودی به من تو بیشتر از جمله ی خوبان
که کردم سرمه ی چشم همیشه خاکِ کوییت را
بُدَم این آرزو تا باتو گویم من وداعِ عمر
بَرَم من درلُحْدِ ناچار باخود آرزویت را
گذشت از رُکن و باب افسانه های هجری و صلّت
ندانم با کی گویم قصه های موبه مویت را
بیا بهر دعا اکنون ونه یک گل روی قبرم
مگر یابم زگلهای مزارم بازبوییت را

فبروری ۲۰۱۳ سویدن

شاعر

شاعرم با ملتِ خود عهد و پیمان می کنم
خوب باشد یا که بد آنرا نمایان می کنم
چون به شعر و نظمِ خود خدمتگذارِ میهنم
من تمیزِ مردمِ دانا و نادان می کنم
صادقان و راستکاران را ستایش می کنم
از بدان من هجو را هر دم نمایان می کنم
می سرایم شعر و پژوهش و اکتفا حقایق کارِ من
جمله سازش های پشتِ پرده عُریان می کنم
با کسی کو غرق در بحرِ فساد و خودسریست
نی رعایت آشکار و نی به پنهان می کنم
هر چه کار ناسزا و زشت باشد در وطن
برده بر میدارم و بر خلقِ عُریان می کنم
بازبان شعر هر دم می کنم نامش بلند
با چراغ علم میهن را چراغان می کنم
هر کجا ظلمت سرای جهل باشد در وطن
روشنش من با چراغِ علم و عرفان می کنم
با سلاح و جنگ چون کردند میهن را خراب
با قلم آباد آخر مُلکِ ویران می کنم
هر کجایی خارزارِ خشک باشد در وطن
با توکل با خدا و خلقِ بستان می کنم

۱۵ فروردین ۲۰۱۳

قطعه

مادرین دنیا که تنها آمدیم بالاخر تنهای تنها می رویم
نیست جز نقدِ عمل همرا می
بی رفیق و یار و همرا می رویم
برتلاش زوروزر بیجا هستیم دستِ خالی ما ازینجا می رویم
عمر ما هر چند طولانی شود
عاقبت روزی ز دنیا می رویم
از چه مغروریم برجاه و حشم گرگدا باشیم یا شاه می رویم
قدرتِ دنیا نباشد تا ابد
بی زرو بی قصر و ویلا می رویم
لذتِ مرگ هرکسی باید چشد زود یاهم دیر اما می رویم
چون اجل هر لحظه یاد ما کند
زود وزود و برق آسا می رویم
چاره ی جز رفتن ما نیست چون بارضا و رغبت آنجا می رویم
نیست فانی را به کس هرگز وفا
سوی باقی خواه نا خواه می رویم
زانکه دنیا جز حبابی بیش نیست دیگران رفتند و ما ها می رویم
آمدیم از لطفِ رب ما درجهان
بار دیگر سوی الله می رویم

بیمارستان شهر ایستاد

سویدن ۲۰۱۳

درد دل یک زن با شوهرش

من و تو همسفرِ زنده گی به هم هستیم
چه کارِ نیک تو کردی که من بدی کردم
بخاطرِ تو ز فامیل می برم فرمان
همیشه رنج تحمل نموده ام شب و روز
به اهلِ خانه به خدمتگذاری ام حاضر
چه کرده ام که به من دشمنانه می بینید

چرا چنین همه آرام و بی صدا هستی
تو زیرِ دستِ همه می گذاریم چو غلام
که مادر و پدر و خواهر و برادرِ تو
مقابلم همه بیهوده جبهه می گیرند
مهلِ چنین که زهر سوبه من جفا گردد

دفاع از حقِ من در اول و جیبه ی توست
اگر تو بر نظرِ قدر بنگری سویم
اگر تو بیش به تحقیر من قدم نَبهی
و یا تو ارج گذاری به من چو یک همسر
همه بخاطرِ تو ارج میگذارندم

نیامدم خودم اینجا بدونِ رغبتِ تان
چو خواستگار به من در اول شما بودید
چه وعده های دروغ و زبان چربی ها
ز روی قلب و زبان بارها به من گفتید
چه رنگ رنگ فسون هر یکی به من کردید
چرا کنون همه وارونه شد مقابل من

نه خدمتِ تو که خدمتگذارِ فامیلم
برادر و پدرت چون برادر و پدرم
نموده ام همه جا احترامِ مادر تو
میانِ خواهرت و خواهرم که فرقی نیست
چرا به من همگی قصدِ دشمنی دارید

چه کرده ام که همه برحقارتم کوشید
چرا به من همه بیگانه وار می بینید
چرا به بودنم اینجا به شک و تردیدید
به یکطرف من و سوی دیگر شما همگی
همه زجنگ وجدایی سخن همی گوئید
چرا یکی به طرفداری ام نمی باشید

۴م اس ۲۰۱۳ سویدن

شاخه ی پُربار

چه خوش باشد که با هم یار باشیم
انیس و مونس و غمخوار باشیم
جوان و پیر و برنا وزن و مرد
به عمران وطن همکار باشیم
غم افزودن که هرگز نیک نَبُود
برای یکدیگر غمخوار باشیم
به پای لنگ چون سنگی نگردیم
مداوا بر دل بیمار باشیم
به دور از خواب غفلت خویش سازیم
ازین پس به که ما بیدار باشیم
به ملت های خود ارجی گذاریم
ز تبعیض و دویی بیزار باشیم
بر اندازیم از قدرت خسان را
چو ملت ها به هم همکار باشیم
همه پشتون و تاجک یا هزاره
به اُزبک ترکمن هم یار باشیم
تمیز دوست از دشمن نماییم
به وحدت بین خود هُشیار باشیم
توان از غم وطن آزاد سازیم
به کار مُلک اگر مُختار باشیم
برای صلح همکاری نماییم
ز جنگ بی هدف بیزار باشیم
برای حفظ جان و مال و ناموس
همه آماده بر ایثار باشیم
درخت بی ثمر باری ندارد
همه چون شاخه ی پُربار باشیم

برای حفظ مُلکِ راد مردان

همه در جستجوی کار باشیم

بجای درد افزودن به دلها

طیبِ هردلِ بیمار باشیم

به آرامی این ملت شتابیم

نه اینکه از پی آزار باشیم

بجای برتری ها و تَفَوُّق

همه ملت برادروار باشیم

مارس ۲۰۱۳ سویدن

خاطره

برف می بارید و من
در کتاب خاطراتم
نکته ها را از زبان
اینسو و آنسو
در ماحول آنجا
جستجو می کردم

برف می بارید و من
نامه های خوب و زیبای ترا
با اشتیاق خاص و میل ورغبتم
در میان خاطرات زنده گی
من زیرو رو می کردم

برف می بارید و من
حرف حرف و سطر سطر نامه هایت را
به چندین بار سرتا پای
بر تکرار در زیر زبان می خواندم

برف می بارید و من
تصویر زیبای ترا
از سالهای پیشتر
با صد امید و آرزو
زیر نظر
می گذاشتم

برف می بارید و من

در لابلای لحظه ها مسرور بودم
فکر می کردم که هر دو با همیم
لیک صد افسوس
حالتی وارونه بود
آن خیالی بود و خواب

کامدم بر خود بدیدم
من به جای دیگر و
تو جای دیگر بوده ای
وانچه من می دیدمش
تنها خیالاتِ تو بود

بل میانِ ما تو
فرسنگها
راهی بس دور و درازی بود
باز مایوسانه من
از نبودت حیف میکردم
بعد هم با آن خیالاتِ عبث
در خوابِ خود دوباره میرفتم

زمستان ۲۰۱۳ سویدن

علم و عمل

علم آر به عمل نباشد همراه
کاری نتواند علم تنها

ثابت اگرش عمل نسازد

هیچ است شعار و حرف بیجا

درمسجد ومکتب ودیستان

علم وعمل اند هر دو یکجا

آموزش از علم سهل نبود

باشد مگرش عمل به همراه

همراه عمل به علم باید

مجنون پرود بسوی لیلی

کامل نشود بی عمل علم

چیزی نتوان به علم تنها

از فیض عمل که می توانیم

تفریق میان زشت وزیبا

علمی که دران عمل نباشد

حرفیست بروی کاغذ انشا

به نیست به حرف تکیه کردن

علم از عملش شود هویدا

چون بیش عمل نموده رفتیم

شد ارزش علم روبه بالا

مارچ ۲۰۱۳ سویدن

احساس برائت

بسکه چشمم به تما شای تو عادت کرده
هرشب وروز به کوی تو سیاحت کرده
چشم شوخ تو که اینگونه جفاکار شده
دلَم از سینه بَدَز دیده و غارت کرده
خال درکنجِ لبت بود که دامش انداخت
دلِ مفتون مرا از چه ملامت کرده
دل چو شد دُور و برِ جمله جهان تنگ براو
دربرو دوشِ تو احساسِ فراغت کرده
دل که اینگونه اسیرِ سر زلفِ تو شده
همه بر رغبتِ خود شوقِ اسارت کرده
همه جا دور ز تو بهرِ دلَم زندان است
لیک درکوی تو احساسِ برائت کرده
صَفِ مژگانِ تو هر چند به پا ایستاده
دلِ دیوانه ی من بین که چه جُرّات کرده
بین امینی که دل خویش به دریازده و
عشق اظهار به تو با چه صراحت کرده

۲۰ حوت ۱۳۹۱ سویدن

هموطن

ای هموطن بیا که به هم جان و تن شویم
اعضای پُرتوان برای وطن شویم
دست برادری و برابر به هم دهیم
از جان و دل به خویش چو عضو بدن شویم
برخویش برتری نئود کارِ عاقلان
برتر همان په است که در کم زدن شویم
کاری بجاست آنکه مددگارِ همدیگر
بردانش و کتاب و ره علم و فن شویم
در حرف اتحاد که کاری درست نیست
در وحدت آفتابی وهم مُبرهن شویم
در کارِ بازسازی میهن همه به هم
پیر و جوان و خورد و کلان مردوزن شویم
گر بگردیم از حيله و نیرنگِ دشمنان
برحق توان به خویش چو جان و چو تن شویم
در اتفاق سود و ضرر هست بر نفاق
ما خواستارِ سود به هر هموطن شویم
با هموطن به چند زبانی که مالِ ماست
بهتر بُود که داخلِ حرف و سخن شویم
اتباع این وطن چو گلانی زیک چمن
شامل به کارزار چه مردو چه زن شویم
این است آرزوی امینی ز هموطن
کاماده بهر خدمتِ خاک و وطن شویم

بیمارستان ایستاد

سویدن ۲۶ حوت ۱۳۹۱

دور بی هنری

چه دور بی هنران است این زمانه ی ما
که نیست هیچ کسی هم به فکرِ خانه ی ما
چو جنگ بین وطن را جهاد نامیدند
به نام صلح تباه گشت آشیانه ی ما
ز فرط کشتن و ویرانگریست در میهن
که نظم مرثیه شد شعرِ عاشقانه ی ما
بَدَل به شیون و آه و فغان و ناله شده
سرود و چنگ و دف و ساز و هم ترانه ی ما
به چند سال نشد گم ز ملک غصه و غم
به زیر بارِ جفا خَم شدست شانه ی ما
برای اهلِ غَرَض هیچ نیست آسیبی
تمامی راکت و هواپن شده اعانه ی ما
چو هرکی هرچه دلش خواسته همان کرده
دریغ و درد که اسلام شد بهانه ی ما
ازینکه کوردلان صاحبانِ قدرت شد
شکار و طعمه ی دزدان شدست لانه ی ما
چو کشت و کار همه از بیخ و بُن خراب شده
بُلند رفته به افلاک آب و دانه ی ما
به نام امنیت است و به نام جرگه ی صلح
که انتحار شده ورد و هم فسانه ی ما
چو انحصار شده عالمان و روحانی
به نفع اهلِ غَرَض و عَظِ عالمانه ی ما
برای چند تنی می شوند قربانی
تمام مردوزن و طفلِ نازدانه ی ما
نمانده هیچ کسی دستیار و همدردی
به غیر ذاتِ اَحَد هیچ پُشتوانه ی ما
سوم حمل ۱۳۹۲ سویدن

اشرفِ مخلوقات

فاسق و ظالم و جَبّار به انسان بودن
نیست تنها صفتِ مردِ مسلمان بودن
نیست اسلام فقط وعده دروغین دادن
باید هر لحظه وفادار به پیمان بودن
این هویداست که ما اشرفِ مخلوقاتیم
پس چرا قاتلِ ابنایِ مسلمان بودن
در عمل بهتریِ خویش هویدا سازیم
نه که بر حرف و به یک نام مسلمان بودن
پِی حرفِ غلطِ هر کس و ناکس نرویم
بهتر آنست که پابند به قرآن بودن
نیست زیبا که به تاریکیِ آذهان کوشیم
به که چون شمع فروزنده و تابان بودن
پِی اعمار وطن از چه نباشیم دیگر
تا به گی دشمنِ این مُلکِ دلیران بودن

جوزا ۱۳۹۲ سویدن

خدا خیر کند

وطن آغشته به جنگ است خدا خیر کند
همه جا تیر و تفنگ است خدا خیر کند

صله ی رحم و مروت نیود عاطفه کو
زانکه دلها همه سنگ است خدا خیر کند

ساحه ی امنیت کشور م از پارو پرار
بدتر از بدتر و تنگ است خدا خیر کند

هم چو درنده پلنگ اند به جان ملت
لیک ظاهر چو ملنگ است خدا خیر کند

عاشقان اند همه بر قدرت و زراندوزی
همه شان تاجر بنگ است خدا خیر کند

نام از دوستی و وحدت ما است ولیک
همه روشنگر جنگ است خدا خیر کند

نیست تنها زیرون دست درازی به وطن
دشمنان رنگ به رنگ است خدا خیر کند

صلح کامروز شده ورد زبانها به وطن
آخرش کام نهنگ است خدا خیر کند

ظاهرا حامی خاک اند و به باطن بایع
مشتری بیش ز رنگ است خدا خیر کند

دوستی چون همه با دشمن میهن دارند
دور از غیرت و ننگ است خدا خیر کند

عده ی بیهنران همسر قارون شده لیک
پای بیچاره که لنگ است خدا خیر کند

تخم تبعیض و زبان را به وطن پاشیدند
تفرقه رنگ به رنگ است خدا خیر کند

ششم حمل ۱۳۹۲ سویدن

نوروز

نوروز روزِ نو
آغازِ سالِ نو

آغاز کشت و کار

آغاز بارور شدن شاخه های سبز

آغاز پَر شکوه شدن روز و روزگار

آغاز باز سبز شدنهای کوهسار

آغاز باز لاله دمیدن به دشتها

آب روان دوباره بیاید به جویبار

آغاز صفحه ی دیگر

از زنده گیی ما

نوروز پار ما چه تعهد سپرده ایم

در صفحه ی گذشته

چه کردیم ما به خویش

از کارهای خوب

چه کردیم بهر خلق

آیا بسنده بود همه کارهای ما؟

یا اینکه با فریب

ویا با دروغ و چال

بگذشته سالِ ما

گر این چنین بُود

پُرسیم ما ز خویش

چرا آنچنان شده

در سالِ پیشروی

بکوشیم بیشتر

تا دینِ سالِ پار

بخوبی ادا کنیم
با همت بلند

وبازوی پرتوان
با اتکا به خویش و
خداوند کارساز

۷ حمل سال ۱۳۹۲ سویدن

ظلم هويدا

هم خود کُشی با غمزه ام هم خود تما شا می کنی
بیجا فغان وناله را بهر چی بالا می کنی
دراولین دیدار غرقم با تغافل کرده ای
مست و خرامان میروی تا دردلم جا می کنی
فرهاد من کز دوری تو تیشه بر سر می زخم
مجنون نیم بر من چرا تمثیل لیلی می کنی
گاهی نیندیشیده ام جز عشق تو سوی دیگر
تو از چه عشق پاک من با هیچ سودا می کنی
چون خاطرت آسوده شد از کُشتتم با غمزه ات
آنگاه شیدای دیگر بر خویش پیدا می کنی
گر تو خدا نا کرده روگردان ز عشق من شوی
بر این دلِ شوریده ام شوری تو پیدا می کنی
میدان اگر تو بگذری زین عشق و این احساس من
در بین عشاقم دیگر بدنام و رسوا می کنی
با این همه بیچاره گی و حالتِ افسرده ام
برگو به من از بهر چی ظلم هويدا می کنی
باجلوه های صبح و شام خود فریبم میدهی
میعادگاه وصل را امروز و فردا می کنی

۱۰ حمل سال ۱۳۹۲

شهر پاریس

بهار آمد

خزان گذشت وزمستان، کنون بهار آمد
برفت سردی و غم فصلِ خوشگوار آمد
سکوت و سردی پڑمرده گی گذشت دیگر
بهارِ باطرب و فصلِ کشت و کار آمد
خوشیم ازینکه ز بعدِ گذشتِ یکسالی
به مُلکِ بارِ دیگر فصلِ نوبهار آمد
چمن طراوتِ پارَش دوباره حاصل کرد
به باغ و راغِ وطن بلب و هزار آمد
شگوفه کرد درختان و سبزه دشت و دَمَن
نِگر دوباره خوشی های سالِ پار آمد
پرنده گانِ مهاجر دوباره برگشتند
که با بهار عجب روز و روزگار آمد
شَبان بَرَدِ رَمه را سوی دشت و مرتع سبز
و دیهقان گَمَرش بسته سوی کار آمد
چو خوش نسیم بهاری و زید در همه جا
ز هر طرف به مَشامِ عطرِ مُشکبار آمد
ز فیضِ فصلِ بهار و طراوتِ گلها
به من نویدِ پیامی ز آن دیار آمد
سَحَرِ نسیمِ بهاری و زید در گلزار
شمیمِ عطرِ دلاویزِ زلفِ پار آمد
روانه طفلِ وطنِ سوی راهِ مکتب شد
مُرَبیان همه با شوق و افتخار آمد
نوید داد به ما علم و دانش اندوزی
چراغِ روشنِ دانش به شامِ تار آمد
بسی نیکوست به من مقدمِ بهار امسال
که نامه ی به امینی ز سوی یار آمد

وطنم چه می تواند؟

وطنم چه می تواند؟

که بداده درس اُلفت

به من وتو و به هرکس به همه نواده هایش
که به هم شریک باشیم به غم و به شادایی خود
و به سان یک تن و جان برویم جمله با هم

پی اعتلای میهن

و برای حفظ ناموس و حراست از مُلک

همه داده دست بر دست و به هم سهیم باشیم

وطنم چه می تواند؟

و کنون که وضع را ما به درون مُلک بینیم

همه حرفها دروغ و همه وعده ها فریب اند
همه روز حرفِ صلح و همه مهری به جنگ و
همه راکت و تفنگ است

همه روز حرفِ امن و همه لحظه انتحاری

همه جا فریبکاری.

وطنم چه می تواند؟

همه کار پشتِ پرده همه آب زیر کاهست

همه حرف نیست باد است همه وعده ها فساد است

همه دشمنی به ملت همه اجنبی پسندی

همه روز قتلِ افغان همه دوستی به دشمن

وطنم چه می تواند؟

همه راست نامِ افغان سخن و کلامِ افغان

که به نامِ بازسازی همه ده کنند ویران

همه خویشتن فریبی همه پیرویِ دشمن

وطنم چه می تواند؟ وطنم چه می تواند؟

حرفهای از زبان یک طفل افغان به پدرش

ای پدر بهر چه این سان می کنی

ظلم بر مردم فراوان می کنی

غیرت و هم ننگِ افغانیت نیست

هیچ احساسِ مسلمانیت نیست

چَپَن کلاه می پوشی چرا

فخر بر پیراهن و تُنَبان می کنی

چند سالی شد که با یکدنده گی

خویش را رهبر خود عنوان می کنی

بادروغ و بافریب و با فساد

مملکت را غرق بُهتان می کنی

از زبانهای دیگر نفرت چرا

یک زبان را نقلِ میدان می کنی

خدمت اسلام گی باشد چنین

نامِ دین را تو بد عنوان می کنی

می فریبی موسفید و موسیاه

ملک را هر روز می سازی تباه

چند تن بدنام و بی مقدار را

صاحبانِ قصر و آیوان می کنی

بهر ملت و عده هایت بی عمل

باعدو صد عهد و پیمان می کنی

نام خدمت بلِ خیانت کرده ای

نام آبادی و ویران می کنی

اعتقادت گر به روز حشر هست

غصب از چه حقِ انسان می کنی

گوجوابت چیست روزِ آخرت

زین همه ظلمی که هر آن می کنی

این نباشد شیوه ی مردانگی
 خاینان را خادم عنوان می کنی
 چند تن را دَورِ خود جمع کرده ای
 سهم بهرِ دیگران کم کرده ای
 امتیازتان هزار اندر هزار
 می قناید روز و شب از این دیار
 کار پشت پرده پنهان می کنید
 راه دشمن را چراغان می کنید
 کارِ پاکستان و ایران می کنید
 پشت سوی ملک افغان می کنید
 جای قانون زیر پای تان بُود
 نامِ قانون و عده های تان بُود
 جانیان را تو برانت داده ای
 بر جنایتکار جُرّات داده ای
 تو زنان را بین چاه افکنده ای
 پرده ای را روی چاه افکنده ای
 زن ستیزان را حمایت می کنی
 تو خشونت را زیادت می کنی
 مادرم محروم از حق کرده ای
 صلب حقوقش را تو مطلق کرده ای
 قصر و ایوانت بر او شد چون قفس
 گی به آرامی برآرد یک نفس
 او که اهل دانش و دفتر بُود
 از دیگر زنها نه او بهتر بُود
 صلب کردی زو حق گفتار را
 او ندارد جُرّاتِ اظهار را
 صاحب احساس بر زنهاست او
 حیف کین جا یکه و تنهاست او
 کی تواند بر طرفداری زن
 او بگوید بهر تو حرف و سخن

یا بگوید از غلط کاری تو
شمه ای از مردم آزاری تو

از چه این مال و زر اندوزی به من
غصبِ مالِ ملت آموزی به من

من نخواهم بد کنم بر خویش نام
از همین امروز بر مالِ حرام

عفو کن از اینکه جُرّات می کنم
از رفیقان تو نفرت می کنم

یک یکی اعمال اوشان چون تو اند
قاتلِ صدها مسلمان چون تو اند

هر چه می خواهی تو اوشان می کنند
قتلِ ابنای مسلمان می کنند

باز پاداشی به اوشان می دهی
قدرت و چوکی به آنان می دهی

بس سخاوت تو به اوشان میکنی
دیگران د رگُل پریشان می کنی

دولتی کو غرق در فسق و فساد
به نباشد گر بنامیدش جهاد

چند سالی شد به نیرنگ و فریب
مُلک را برخاک و خون کردی قریب

هر چه چون ماتمسرا گشته وطن
باز هم از صلح میرانی سخن

ملتَم را بیش ذِلّت می دهی
طالبان بیهوده عزت می دهی

اعتنایت نیست بر روز حساب
بهر ملت کی ترا باشد جواب

من نخواهم قدرت و جاه و جلال
ثروت و دارایی و مال و منال

من نمی خواهم زرو سیم ترا
می نخواهم درس و تعلیم ترا

می‌دهی چون خود تو آموزش مرا
نیست بر این کار تو سازش مرا
خواستارِ عظمت و جاهت نِیم
با چنین یک شیوه همراهت نِیم
من نمی‌خواهم چو تو خاین شوم
خوب ظاهر زِشت در باطن شوم
ظاهرم با باطنم یکسان کنم
پیروی من دایم از قرآن کنم
در عمل پایند قرآن می‌شوم
خادم خلقِ مسلمان می‌شوم
آرزو دارم نرنجی ای پدر
گر به عقلت خوب سنجی ای پدر
من زگفتارم پشیمان نیستم
چون تو در ظاهر مسلمان نیستم
راه من راه تمام ملت است
ایزد همراه تمام ملت است

۲۹ حمل ۱۳۹۲ سویدن

فرشته نجات

توشگوفه ی بهاری توگلی تو برگ وباری
تو نسیم شادِ صُبحی که وَزی به هرکناری
تو کبوترِ سفیدی تو فرشته ی نجاتی
تو زُلالِ آبِ سردی تو به جویبار جاری
تو برای من حبیبی تو به درد من طبیبی
تو به زنده گی نویدی تو به من امید واری
تو غَم زدل ربودی تو به شادی ام فزودی
تو سخاوتی و جودی تو چراغِ شام تاری
تو چو ماهتاب روشن تو چو آفتاب گرمی
که به روشنی وگرمی همه جا مرا حصارِ
تو به من چو تکیه گاهی تو به من شریک راهی
به من اُبرو بَدادی به من عزت ووقاری
تو بهی زبهرتینها تو مَهی زمه جبین ها
تو چو آیتی زخوبی همه روز وروزگاری
به وفا به عهد وپیمان تو همیشه پای بندی
به کم وزیادِ هستی تو متین وپایداری
نتوان بَرَم زخاطر تو و مهربانی ات را
که به زنده گی و مرگم تو عجیب یادگاری
ز تو شد رضا امینی که وُرا نجات دادی
به جهانِ مهربانی تو ز غُربت و ز خواری

اول ثور ۱۳۹۲ سویدن

هفت و هشت ثور

مُلک شد ویران ز هفت و هشت ثور

راحتش پایان ز هفت و هشت ثور

صلح و آرامی و آسایش بِشُد

دور از امکان ز هفت و هشت ثور

باعد و دشمنان مُلک شد

و عده و پیمان ز هفت و هشت ثور

هرکدام شان به یک نحوی فروخت

مُلک را ارزان ز هفت و هشت ثور

آله ی دستِ آجانِب گشته است

بیشه ی مردان ز هفت و هشت ثور

کشور زیبا ی بابایم شده

لانه ی دزدان ز هفت و هشت ثور

عده ی شد صاحبِ جاه و جلال

از تبهکاران ز هفت و هشت ثور

مردمان آواره و بیچاره تر

هرطرف نالان ز هفت و هشت ثور

درقبال آنهمه تخریب هاست

دست نامردان ز هفت و هشت ثور

هشت ثور ۱۳۹۲ سویدن

هفت ثور و هشت ثور

میهن ما شد خراب از هفت ثور و هشت ثور
ملتم شد در عذاب از هفت ثور و هشت ثور
گشته معلولین و معیوبین بسی در چند سال
بی شمار و بی حساب از هفت ثور و هشت ثور
شعله های جنگ شد روشن درست از آن زمان
بی گناهان شد کباب از هفت ثور و هشت ثور
ملت بیچاره شد با عالمی خوشباوری
سنگ زیر آسیاب از هفت ثور و هشت ثور
اینکه شد آغاز قتل بیگناهان در وطن
روشن هم چون آفتاب از هفت ثور و هشت ثور
وعده ها بهر فریب و حرف های بی عمل
هر دو بودی چون سراب از هفت ثور و هشت ثور
صلح بهر ما زبس نیرنگ و حرف بی عمل
کی شدستی راهیاب از هفت ثور و هشت ثور
آن یکی را وعده ی نان و لباس و خانه بود
آن دیگر نام حجاب از هفت ثور و هشت ثور
هر که آسیبی بدید از مردو زن پیر و جوان
بی حجاب و با حجاب از هفت ثور و هشت ثور
هر دو را وارونه گشتی در عمل حرف و شعار
ملتم در منجلاب از هفت ثور و هشت ثور
گر نمایم هجواز امروز و از پار و پرار
بگذرد از یک کتاب از هفت ثور و هشت ثور
دولت موجود بشکستاده ریکارد همه
با عملکرد خراب از هفت ثور و هشت ثور
جوی خون و بوی باروت است در این چند سال
ارمغان و بازتاب از هفت ثور و هشت ثور

هفت ثور ۱۳۹۲ سویدن

غزنه

من ذره ی ز خاکِ گُهر بارِ غزنه ام
من سبزه ی که رُسته ز کوهسارِ غزنه ام
در دِ تمامِ هموطنانِ در دلِ من است
دستی به سینه یارِ و پرستارِ غزنه ام
من دوستدارِ میهنم و در میانِ آن
عاشقِ به شهر و کوچه و بازارِ غزنه ام
از دیر سالهاست مرمت ندیده است
من مایلِ ترقی و اعمارِ غزنه ام
چون مهدِ وزادگاهِ نیاکانم آنولاست
با جان و دلِ همیشه خریدارِ غزنه ام
نامِ بلندش هیچ زیادم نمی برم
در افتخارِ از همه ادوارِ غزنه ام
شد سالها ز غزنه و از میهنم به دور
با اشتیاقِ تشنه ی دیدارِ غزنه ام
بالاحصارش است چو تاریخِ بی زبان
از زاده های دامنِ حصارِ غزنه ام
من زاده ی کلالی و از شهرِ گُهنه ام
اولاده ی اصیل و وفادارِ غزنه ام
با آب و با هوای خوشش پرورنده ام
تا زنده ام همیشه مد دگارِ غزنه ام

۹ ثور ۱۳۹۲ سویدن

دل‌داده

با نگاهِ چشمِ فتانت خرابم می کنی
با تغافل‌های نازت در عذابم می کنی
گردمی سوی تو می آیم برای دیدنت
هر زمان بر ترکِ کویت در شتابم می کنی
چون نسیم از طرفِ کویت بردماغم می رسد
بی مهابا غرق در عطرِ گلابم می کنی
هر قدر بسیار من با تو مقابل می شوم
بیش دور از مکتب و درس و کتابم می کنی
با تغافل می رُبابی از تنم تاب و توان
با نگاه‌های پُراز مه‌رت به تابم می کنی
می فریبی بار بارم با نگاهِ دل‌فریب
صِرف از دل‌داده‌های خود حسابم می کنی
بر دلم نزدیک هستی لیک دوری از نظر
تا به کی در انتظارِ این سراپم می کنی
خود به بزمِ خوبرویان غرقِ شادی و سُرور
روز و شب از بهر چه چشمِ پُرابم می کنی
بُرَقع می پوشی سیاه و چشمِ زیبا در کمین
تا به گی دیوانه از پُشتِ جِابم می کنی

۱۳ ثور ۱۳۹۲ سویدن

گوهرِ ناب

وطن و مادرم دو گوهرِ ناب
زینت و زیبایِ زندگیست به من

عزت و احترامِ هردوی شان
بس ضروری و لازمست به من
آرج بر هردو میگذارم چون
هر دو سرمایه و خوشبختیست به من
هر دو آغوشِ پُر محبتِ شان
بَرتر از هر محیطِ زیست به من

هر پیامی ز سوی مام و وطن
درس از صلح و دوستیست به من
آنچه را یافتم ز سوی وطن
رسم و آدابِ زندگیست به من
تحفه از آب و از هوای وطن
صحت و هم سلامتیست به من
نام شان بر زبانِ چو می آرم
همه نیرو و تازگیست به من

دور از آغوشِ مادر و وطنم
ارزشِ زندگی ز چیست به من
اولین حرفِ مادرم آموخت
حرفِ شیرینِ فارسیست به من
از سوی مادرم یکی دیگر
درسی از صدق و راستیست به من
این همه افتخار و نام بُلند
نیست ز آنها مگر ز کیست به من

جُز همین مادر و همین میهن
روزِ بدِ گِی کسی گریست به من
با امینی به یک صدا گویم:
جُز همین ها که هیچ نیست به من

۲۰ ثور ۱۳۹۲ بیمارستان
شهر ایستاد سویدن

درودیوار شکسته

خالِ سیاه و گیسوی چون مار یکطرف
دل در قفسِ چو مرغ گرفتار یکطرف
هر روز و شب تغافل و هر لحظه سرکشی
هر دم جفا به حالِ دل زاریکطرف
در مانده من نشسته به راهش به صدامید
اوبی خیال از همه سرشار یکطرف
هر لحظه اوست انجمن ارای بزم غیر
رنگم ببین چو برگِ خزان زرد زار شد
بر چهره ام زخسته گی آثار یکطرف
ویرانه گشته خانه ی دل در فراق او
در یکطرف شکسته و دیوار یکطرف
اوبی تفاوت است به من و زندگی من
من بادل شکسته خریدار یکطرف
معشوقه هر کجاست به ناز و کرشمه است
بیچاره عاشق و غم بسیار یکطرف
در دشت خشک بی بر و بی بارِ عاشقی
گل یکطرف فسرده و گلزار یکطرف

در یکطرف امینی و غمهای روزگار
تصویر دلنشین رُخ یاریکطرف

ربا عی

ای که در راه خدا رفتی ثواب انداختی
بهر آن گم کرده گان ره ظناب انداختی
در بیا بان خالقت پاداش می بخشد ضرور
چون تو نیکی کردی و آنرا در آب انداختی
* * *

درد وطن که هیچ به درمان نمی رسد
زیرا که کار صلح به سامان نمی رسد
چون حرفها دروغ و همه وعده ها دروغ
این جنگ و این فساد به پایان نمی رسد
* * *

دوبیتی ها

بنال ای نی که من غم دارم هر روز
غم بسیار یا کم دارم هر روز
کنم اندیشه بر فردای میهن
خیر از راکت و بَم دارم هر روز
* * *

وطن یا دت به من هر دم گرامیست
زبانست بهر من شیرین کلامیست
بِنازم هر زمان خاکِ رَهت را
که این هم بهر من والا مقامیست
* * *

در روز خاطراتش هم‌رای من بُود
شب همدم چو اشکِ من و آه من بُود
هر هفته چند بار دوچشمم به راهِ دوست
هر ماه کوی دوست گذرگاه من بُود
* * *

کم گوی سخن و لیک پُخته
پُرگفتنِ تو کمال نَبُود
معنیست نشانِ پُخته بودن
دروازه و قیل و قال نبود
* * *

وطنم سخت پریشان شده است
بی کس و بی سرو سامان شده است
از بسی ظلم و جفای دولت
همه زین مُلک گریزان شده است
* * *

این دوره ی زور و زَر که دایم نَبُود

دایم که فساد و این جرایم نَبُود
یک هفته و ماهی و یکی سالی هست
تاخُشِ بسا ط ظلم قایم نَبُود
* * *

صلح می خواهیم اما جنگ می‌گردد فزون
طالبِ عدلیم اما ظلم شد از حد بیرون
بیش کوشاییم تا آرامشی یابیم ما
لیک هر دم بچه زیرِ پاست آب اندر گلون
* * *

وطن ویران زدست ماست یا بیگانه یا هردو
به پایش جنگ زنجیر است یا زولانه یا هردو
سیم از داخل خاک است یا از آنسوی سرحد
شریک جرم افغان است یا بیگانه یا هردو
* * *

مَرَو دور از برم تو در برم باش
به تنهایی چویارویا ورم باش
بینه دست نوازش بر سر من
به بیماری کنار بستم باش
* * *

این زن است آنکه مهر می پاشد
بر سر راه شوهر و پسرش
هم ز شوهر همی بَرَد فرمان
هم به دردِ پسر بُود درمان
* * *

هستی تو رحیم بی نهایت یارب
در راست رَهم بکن هدایت یارب
بر طاعت خود حوصله بسیارم ده
تا کسب کنم اگر رضایت یارب
* * *

بنال ای نی که شیون دارم هر روز
غم اینای میهن دارم هر روز
تمام مردم با درد افغان
همان دارند کان من دارم هر روز
* * *

آرامشِ خلق را ربودن تاکی
یا قدرت و زور آزمودن تاکی
بیمارِ وطن دوا و درمان خواهد
درد و غم مردمان فزودن تاکی
* * *

با خلق خدا میباش نا ساز همیشه
نیکی بکن و به دجله انداز همیشه
روزی اگر ت مدد ضرورت افتد
خلقِ بُود همراهی تو دمساز همیشه
* * *

الا مادر ترا من دوست دارم
ترا بر نام یک زن دوست دارم
تو از هرچی به من بالاترینی
ترا همسانِ میهن دوست دارم
* * *

یارب تو مرا قریبِ قرآن گردان
قلبم تو به نور خود چراغان گردان
از بندِ غرور و کبرم آزاد بکن
پُر طینتِ من به نورِ ایمان گردان
* * *

من عاشق و دوستدارِ خاکِ وطنم
توصیفگرِ دجله و دشت و دَمَنم
حرفی نبراید به جز از وصفِ وطن
تازنده ام ای هموطنان از دهنم
* * *

بد عهدی از صفات انسان نَبُود
جُز آوفو بَعهد کُم به قرآن نَبُود
ما جمله به پیرویی این راه رویم
چون حرفِ درست بهتر از آن نَبُود
* * *

درد وطنم به هر زمان خواهم گفت
چیزی که حق است با بیان خواهم گفت
تازنده ام هرگز نرود از یادم
گفتم گویم و هم چنان خواهم گفت
* * *

صد ملک دیگر به شهر کابل ندهم
خار و خس آن به صد چمن گل ندهم
شور و شرِ مرغکانش آرام دل است
صَوْتِ رَعْنَشِ به سازِ بلبل ندهم
* * *

درد است به جانِ مُلکِ درمان کی کند
این دَوْرِ فساد و ظلم پایان کی کند
یارب مددی که یاور و یاری نیست
جز ذاتِ تو مشکلات آسان کی کند
* * *

گر حرارت نَبُود آب نجوشد هرگز
باد گر می نَوَزَد بُته نَجْنَبید هرگز
علتی هست به واقع شدن هر معلول
تا که آبی نَبُود سبزه نرَوید هرگز
* * *

وطنم دستخوشِ چنگِ عُقابان شده است
مردم ناخوش و بیچاره و حیران شده است
سالها شد که ز ظلم و ستم جباران
از وطن دور بسی مردم افغان شده است
* * *

در مُلک گناهکار معلوم نشد
آدم‌کُشی بر قصاص محکوم نشد
قربانی جنگ بی گناهان و هنوز
دُور از وطن این پدیده ی شوم نشد

بخش دوم

قصاید

به استقبال شعر حافظ شیرازی

صلح می آید دیگر در ملک افغان غم مخور
دور استبداد می آید به پایان غم مخور
دیوگی می ماند استبداد و استبدادیان
سخت می گیرد چو آه بیگناهان غم مخور
شادی و آبادی ما بعد از این آید به خیر
دور میگردد ز میهن زورمندان غم مخور
دوستی آید به ملک ما به جای دشمنی
بیش میگردد به ما زین بعد امکان غم مخور
سالهاگذشت لیکن غیر غم شادی نبود
شاد میگردد دل ما چند چندان غم مخور
هرکسی خود جاه زد بی جا چو خدمتگار خلق
پرده برشد چهره ها شان شد نمایان غم مخور
اینقدر گُشتار و قتل بیگناهان ساده نیست
در قیامت می شود پرسیان ز ایشان غم مخور
هرچه در این چند سالی بیش شد بر ما جفا
این تبه کاران روند از بین مایان غم مخور
جنگ افروزان دیگر از صحنه خارج می شوند
باز می یا بیم شادی های دوران غم مخور
آفتابی می شود هرکار میهن بعد ازین
ختم گردد دور سازش های پنهان غم مخور

مردم نا اهل از دولت به یکسو می شوند

کارها میگردد از این بعد آسان غم مخور
گر همه کو شیم در آ بادیی میهن زجان
می شود ویرانیی ما باز عمران غم مخور
گم شود کین و کدورت می شود غرق خوشی
بیوه و بیچاره گان و هم یتیمان غم مخور
هاله ی امید در دلها چراغان می شود
گرم میگردد تنور بی نوایان غم مخور
سردی و پژمرده گیی جنگ بر ما بیش شد
تا ابد باقی نمی ماند زمستان غم مخور
می شود سرسبز دیگر دشت و دامان وطن
خارزارش می شود از نو گلستان غم مخور
گرچه سالی چند شد دررنج و زحمت خفته ایم
تا ابد گیی ماند این حال پریشان غم مخور
خالقِ عالم امینی مهربان و ناظر است
نور می بخشد به آن چشمان گریان غم مخور

:هموطن مایوس بیش از این مشو حافظ بگفت

(هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور)

سپتمبر ۲۰۱۱ سویدن

مغفرت

ای عزیزان گفتم تان با ربا ر
چون شما ها زنده و من مرده ام
پیش از آن کز کاروان یکسو شوید
تا قیامت هیچ کس پاینده نیست
نیست دنیا سر به سر بهر سرور
به نباشد تکیه بر دنیا ی دون
هر نفس شیطان فریب تان دهد
از ره ی شیطان که دوری بهتر است
هیچ نتوانم کنم اکنون به خویش
کرده ام من گئی چنان کاری به جا
گشت بهر آخرت دارم قلیل
غرق من در بحر عصیان بوده ام
نیست یک صالح عمل در عمر من
فرض خود را کی به جا کردستی
رفته ام کی من به راه مستقیم

تا بجا آرید شکر کردگار
راه دین را پیش گیرید هوشیار
رهروید هر دم به راه حق عیار
درفنا آخر بود این روزگار
شادی دنیا نباشد پایدار
چون متاعی نیست دنیا جز غبار
زانکه ملعون است او ناید بکار
در ره ی رحمان بباید استوار
زانکه هستم در دل خاک انحصار
تا بماند بعد مرگم یا دگار
دست خالی هستم و روز شمار
نزد رب باشد مرا گئی اعتبار
تا کنم باری به آن من افتخار
چون نبودم در ره ی حق پایدار
انکسار وانکسار وانکسار

طولِ عمرم حرف بودی بی عمل
کن رهایم یا رب از شرمند ه گی
غافل از دینم به دنیا بود ه ام
یا الهی در گذر از جُرمِ من
کرده ام زشتی به دنیا بیش من
جُرمِ من هر چند بیش از حد بود
زانکه تو بر بندگان بخشند ه ای
مرگِ با ایمان به من ارزان بکن
هم عذابِ قبر را آسان نما
گی مرا بودی عمل در راه حق
آرزودارم اگر بخشایدم
تُربتم را دیده از من مگذرید
زانکه هستم غرق در بحرِ گناه
از خدا خواهید گزِ الطافِ خویش

چون نبود م من به حرفم استوار
هم درین دنیا و هم روز شمار
در عمل کردن نبود م پاید ار
زانکه هستی هم غفور و هم غفار
ده نجاتم از پلشتی های نار
بیش فضلِ تو نیا ید در شمار
بخش جُرمِ من هم ای پروردگار
کن رهایم از گزند روزگار
چون تو رحمانی و من امید وار
قبله را هر چند کردم انحصار
خالق گون و مکان ربِ غفار
از دعای تان مگر یابم قرار
گریه نکشاید گِره از هیچ کار
عفو عسیانم کند پروردگار

چون امینی خواهم از دربار تو
بر تو خوشنودی و بر خود رستگار

به استقبال شعر صایب تبریزی

اتفاق ای هموطن تا دشمنان را سر زنیم
آتش اندر خرمن آن خیل ویرانگر زنیم
بیش نگذاریم ویرانی شود در ملک ما
بهر آبادی میهن آستین ها بر زنیم
خواب غفلت بیش گشت و کاهلی دیگر بس است
خطِ بطلان بعد از این بر بالایش وبستر زنیم
در سر ما شور و ارمانی زآزادبست تا
رفته بیرون از قفس این سو و آنسو پر زنیم
خیز یکدم تا بسازیم همت خود را بلند
بوسه بر رخسار آن ماه پری پیکر زنیم
همتی تا خود کفا سازیم خود از چارسو
تا به کی چشم طمع بر این درو آن در زنیم
سالها شد مردم ما در فغان و ناله اند
مرهمی بر قلب افکار و دو چشم تر زنیم
به بُود گر قلب ها و دست ها با هم شود
تا کی از جورِ مظالم دست ها بر سر زنیم
دستِ اربابِ غرض را از وطن کوتاه کنیم
سیلی بر نوکران یوروودالر زنیم
چون همه بیگانگان انداخت میهن را به خاک
بر دو چشمِ آهر من یک مشتِ خاکستر زنیم
جنگجو و جنگ افروز و هوا خواهان جنگ
را به هم یکجا و دور از ساحه ی خاور زنیم
بهر محو جهل شمع علم را روشن کنیم
چنگ از هر چارسو بر دانش و دفتر زنیم
از خدا خواهیم یک آرامش و یک صلح را
گوس قطع جنگ در سر تا سر کشور زنیم

خویش را از حالت بیچاره گان آگه کنیم

گاهگه سر بر حریمِ مرد مِ ابتر زنیم

گفته برحق ای امینی صایبِ تبریز این

چون زنانِ پیر تا کی تکیه بر بستر زنیم

سویدن نومبر ۲۰۱۱

باهمی

ای شیر زین افغان برخیز به پا دیگر
عمرت گذران زین بعدبا صلح و صفا دیگر
میدان که وطن امروز در چنگ بلا مانده
بر گیر حق خود را از چنگ بلا دیگر
مپسند به خود هرگز این عاجزه بودن را
خود بر صفِ شیران زن زورت بنما دیگر
تحقیر شدی بسیار افسرده و آزرده
خود را تو رها میکن زین هیچ بها دیگر
یک لحظه تعمق کن کز مرد چه کم داری
مگذار تو مردت را فرمانروا دیگر
حرفهای دروغین را هرگز تو مکن باور
مگذار فریبندت با سفسطه ها دیگر
با نام تو حیف و میل بسیار شود هرروز
مگذار رود بی جا پولها به هوا دیگر
تاکی تو چو یک جنسی وابسته به مرد هستی
خود غیرت و همت کن شو مرد نما دیگر
خواهی چو حق خود را این هیچ گناهی نیست
مگذار حق خود را بی چون و چرا دیگر
خوب است که بگذارید دستی سر دست هم
بهتر (من) و (تو) نبُود باشید چو (ما) دیگر
از منطقه بر چینید انواع خشونت را
سازید رها خود را از ظلم و جفا دیگر
باشید همه چون مردان ذی حق به زمام مُلک
در گوشه نه آرا مید چون عاجزه ها دیگر
چون هست حقوقِ تان یکسان به حق مردان
مگذار فروشدت همسان متاع دیگر

معنیی سخن این نیست ای مادر وای خواهر
کز بی خردی خیزید بیهوده به پا دیگر
برجاست زن و شوهر جان وتن هم باشید
همکار به مردت باش تو در همه جا دیگر
گر نیک باندیشد شوهر به حقوق تو
با خوبی و نیکی کن دینش توادا دیگر
کن حرمت و اعزازش هم بیش بده نازش
با آمدن شوهر بر خیزز جا دیگر
با لطف و کلام خوش با او به تفاهم شو
هم با همیی اورا گهگاه بخواه دیگر

۸مارس ۲۰۱۲سویدن

رِه فَلَاح

چه حالتی که زیکسو ره فلاحی نیست
زیکطرف سخن عدل و داد خواهی نیست
عجب که کُشتن انسان ز افتخارات است
که بهر قاتل و جلاد ما جزایی نیست
ز درد ناله مردم به آسمانها رفت
ولی بروی زمین هیچ همصدایی نیست
به عید و جشن و به نوروز و روزهای دیگر
دمی خوشی به جز از درد و اشک و آهی نیست
چو بیش دولتیان دشمنان عاطفه اند
امید لطف ز اوشان به قدر گاهی نیست
به غیر خود سری و بهر خود زر اندوزی
به نفع مردم بیچاره هیچگاهی نیست
همه ز صلح بلافند ولی به دور جهان
ز رحم و لطف و مروّت یکی نگاهی نیست
شعار های دروغین صلح می خوانند
نصیب مردم ما هیچگه فلاحی نیست
مشاوران و سخنگوی و دست یاران بیش
بلند عاید شان کارشان چو گاهی نیست
سخن دروغ حکومت خلاف و کار خلاف
به جز خلاف روی دیگر هیچ راهی نیست
همه تباهی و ویرانی که شد به وطن
به نزد اهل غرض هیچیک گناهی نیست
همه به راه غلط رهنمون شود مارا
به نزد هیچ کسی فرقی راه و چاهی نیست
به صدر تکیه زده قاتلان مردم ما
که از گذشته ی شان هیچ انتباهی نیست

همه به قدرت و با زور خویش مینازند
کجاست آنکه طرفدار عز و جاهی نیست
سوار دولتیان روی مرکب خویش اند
دوام دولت شان هیچ جز تباهی نیست
کُجاش دولت اسلامی و عدالت هست؟
که جاه و حِشمت شان کم زپادشاهی نیست
به دور دورِ وطن گر گذر فتد ما را
کجا بود که در آن دُزدِ نیمه راهی نیست
به دشت و بوم و بر ملک ما زوفرتِ جنگ
بجای هر گلِ زیبا به جز گیاهی نیست
وطن کنون به سیه شام تار میماند
امید روشنیی صبح هیچگاهی نیست
به دادِ مردم ما ای خدا تو دادرسی
که غیر درگه امیدت هیچ راهی نیست
ز جرم ما بگذر چون تویی رءوف و رحیم
دگر امیدِ رهایی ما الهی نیست

مارس ۲۰۱۲ سویدن

یاران همه رفتند

بیگانه و بیگانه پرستان همه اینجاست
مردان وطنپرور و یاران همه رفتند
از بختِ بدِ ماست که در مُلکِ دلیران
نامرد بجا مانده عیاران همه رفتند
از ظلم و ستمکاری این دولت خود کام
جُز تخم و تَباری ز غداران همه رفتند
ترک وطن و خانه و مردم نبود سهل
آنانکه نمودند همه باوَر به گپی صلح
ز افسونگری بیشِ مکاران همه رفتند
از صحنه بیرون گشت همه مردم دانا
بودند گل امروز چو خاران همه رفتند
از صلح فقط نامی و باقی همه جنگ است
از لطفِ همین جنگ تباران همه رفتند
بی تجربه و بی هنران شد سَرِ قدرت
در کار وطن تجربه کاران همه رفتند
مرکز چو به بی عاطفه ها شهر قَطْر شد
یک خیل زیبگانه تباران همه رفتند
اینجا همه حاضر بفروش وطن هستند
با نام وطن آر جگذاران همه رفتند
اکنون که درین مُلک بلا دیده ی افغان
پامانده زیاد است سواران همه رفتند
تاریخ وطن دستخوش دستِ حَسان شد
بر فرقِ وطن تاجگذاران همه رفتند
نی بلبل و گل هست نه پروانه و شمعی
چون تازه گیی فصل بهاران همه رفتند

در سرو و سمن خرمی پیش نمانده

از صحن چمن نقش و نگاران همه رفتند
یک بوی خوشی نیست که آید به مشام

واحسرت و افسوس عطاران همه رفتند
در سوگ به خون خفتن مردان و طندوست

داغ است دلِ لا له که یاران همه رفتند
صدحیف که یاران و طندوست بختند

فریاد که آن حوصله داران همه رفتند
هر چند تنی چند ز تاریخ نویسان

چون (کاتب) و (بهباد) و (غباران) همه رفتند

هستند کسانى که به تاریخ گواه اند

مپسند که تاریخ نگاران همه رفتند

مارس ۲۰۱۲ سویدن

میهنِ تنها

بیکسِ وبی دستِ وبی پا مانده است
کوشد او بهر پلانِ دیگری
کرده خو حال و هوای دیگران
ناکسانرا پیشِ پا افتاده اند
نی که صاحبِ اختیاری می شود
هم به اهریمنِ عنانش می دهند
یک طرف با حرف خُرسندش کنند
جنگِ وِردِ صبح و شامش کرده اند
باخبر از حال و احوالش نشد
مرهمی بر قلبِ افگارش نشد
کار در را در استخوانش می کنند
سوی نا بودی روانش می کنند
درد بی درمان در جانش نمود
چند تن بی مایه ها ویران نمود
پس چه وقتی فکرِ عمران می کنند
از ره ی صلح و صفا گی می روند
خاص از بهرِ خدا گی می روند
قطره خونی از رگِ جانش بخورد
نام بد را بارِ دوشش می کنند
همره ی دشمنِ غلامش می کنند
گلشنش غرق است بینِ خار و خس
جامه ی آسود به دوشش می کنند
گر سُدستی پرده های سازِ او
حالتش امروز از دی شد بتر
باز هم چون لقمه در کامِ نهنگ
در رهی تاریک و بس دور و دراز
مردم از حُکامِ شان آزرده است

میهنم تنهای تنها مانده است
دست و پایش شد از آنِ دیگری
سرفرو رفته به پای دیگران
گس همه از او جدا افتاده اند
نی به اعمارش که کاری می شود
هیچ سودی نی زیانش میدهند
یکطرف هر روز در بندش کنند
صلح را بی جا به نامش کرده اند
هیچ کس همدرد بر حالش نشد
هیچ کس دلسوزش و یارش نشد
هر کسی دردی به جانش می کند
راکت و هواون نشانش می کنند
هر که آمد پیش ویرانش نمود
مُلک را همسایه ها ویران نمود
تا هنوز هم مُلک ویران می کنند
بادلِ پُر از وفا گی میروند
بهر تکبیر و دعا گی میروند
هر که آمد دانه و نانِش بخورد
ساکت و سرد و خُموشش می کنند
ترکِ دیگر احترامش کرده اند
اعتنا بر او ندارد هیچ کس
خالی از جوش و خروشش می کنند
هیچ کس می نشنود آواز او
با همه خیراتِ دنیایِ دیگر
می فرستندش طرفدارانِ جنگ
می فریبندش به نام صلح باز
کارها دایم به پشتِ پرده است

زآنکه اوشان خویش می خواهند و بس	مال شان از یکدیگر افزونتر است
جمله را دلریش میخوانند و بس	نی غم دی و نی ازروز حساب
هریکی از دیگری قارونتر است	نی ز اسلام اطلاع شان بُود
نی غم فردا و ازروز جواب	هرچه پیش آید به خودصَم می کنند
نی به قانون اعتنای شان بُود	حق ملت گشته هم چون مالِ شان
برمنالِ خویش مُدغم می کنند	حق مردم را سراسر می خورند
نیست راضی مردم از اعمال شان	دشمن دیرینه بالا می برند
با هوس چون شیر مادر می خورند	خویش را مُختارِ عالم کرده اند
امرو نهیش را به هرجا می برند	حامیی آدمگُشان هستند و بس
خود سری ها را دمام کرده اند	میهنم تنهای تنها مانده است
سوی نا بودی روان هستند و بس	
بی کس و بی دست و بی پا مانده است	
گفت امینی ذره از خروار را	
صیرف از اِمسال و سالِ پار را	

جون ۲۰۱۲ سویدن

دوستی و با همی

ما که انسانیم و اولادِ بشر
دوستی ورزیم ما با همدیگر
زیست در هر گوشه گر داریم ما
هر چه کسب و پیشه گر داریم ما
وز کدامین گوشه ی دنیاستیم
باز هم فرزندی یک با باستیم
چهره های مان به هر رنگی که هست
در صدای ما هر آ هنگی که هست
هرزبانی گر تکلم می کنیم
حلِ مطلب را به مردم می کنیم
پیرو هر دین و آیینیم اگر
یا زبالا یا زپایینیم اگر
هرکجا واقع نگر باشیم ما
چون نهال با ثمر باشیم ما
از چه رو حاضر به شر باشیم ما
یا خلاف یکدیگر باشیم ما
وَز بدی ها در حذر باشیم ما
جسم و جان بر یکدیگر باشیم ما
در مَدَد باشیم همرا ی همه
گل بریزانیم در پای همه
زانکه ما اولاده ی یک مادریم
در حقیقت زاده ی یک مادریم
گر پسر هستیم یا دختر همه
آمدیم اینجا ز یک مادر همه

فرقِ مرد و زن نباشد در سرشت

باز بازن بهرِ چی باشیم زشت

مرد و زن شد هر دو بالِ زنده گی

هر دو مسئولِ سوالِ زنده گی

مرد بی زن نا مکمل می شود

زنده گی اش هیچ و مُهمَل می شود

نظم و خوبیهاش در هم می شود

کیف و زیبایی از آن کم می شود

فرقِ مرد و زن چرا این سان بُود

نامِ زن بهرِ چی بَد عنوان بُود

همدل و همدردِ هم باشیم ما

یار در شادی و غم باشیم ما

سویدن اگست ۲۰۱۲

تَقْبِيح

تا به گی تقبیح و تاکی معذرت تا به گی جنگ است بر ما چون وُبا
ای وکیلان و وزیران و رییس همزه ئ ما اید یا از ما جدا
کارهای تان برای ما که نیست بیش میرقصید با همسایه ها
نفع مردم نیست در سرلوح تان زانکه می جویید نفع خویشرا
چند تن را دُور خود جمع کرده اید نیست دیگر کس به قدرت جُز شما
خود به طالب بی سبب چسپانده اید نیست آنها داعیان صلح ما
آنکه در هر لحظه انسان می کُشد باؤ شان صلح است کار نا بجا
ادعای خدمت آر دارید بیش در زمین کردید خدمت یا هوا
قدرت از قانون شکن تا کی بُود بی خیر بهر چی غفلت تا کجا
از چه در کابینه ناید تازه ها مهره های کُهنه تا کی جا به جا
آنکه صلب اعتمادش می کنند بار دیگر از چه میگردد صفا
این همه تشکیل در هر چار سو بهر خدمت اند یابهر دغا
هیچکس می نشنود با گوش جان شیون و فریادواه ناله ها
تاچه وقتی ظالمان بالا روند حق مظلوم است تا کی زیر پا
مردم ماهیچ آرامش ندید جُز همین کُشتار و قتل بر ملا
هر چه ملت بیش قربانی شده نیست دولت را به ملت اعتنا
حرف خالی شد هزار اندر هزار درد ماهرگز نگر دیده دوا
تا به کی با نام صلح و آشتی در وطن آرید هر دم ماجرا
این کجایش صلح است و آشتی ملت هر روز میگردد تباه
میهن زیبا و پُر گلگشت را کرده اید حالا چو یک ماتمسرا
هستی و داروندار مُلک را شیرِ مادرسان ببلعید از هوا
خاینان تعویض با خاین کنید این چه نیرنگ است امروز وصبا
خاین از خاین حمایت می کند نیست بهر خاینان ما جزا؟
از چه اینسان بی تفاوت گشته اید تا به کی مجرم نمی بیند جزا
نیست بهر صلح راه دیگری؟ جُز همین کُشتار و قتل نسل ما
قدرتی گر نیست مردم را به کف تا چه وقتی نیست ترسی از خدا
بی تفاوت تا کی از روز حساب بی خیال و غافل از روز جزا
نقص در قرآن و در اسلام نیست نقص در رفتار و اعمال شما

سپتمبر ۲۰۱۲ سویدن

تاریخ بی زبان

تاریخ بی زبان است بالاحصارِ غزنه
مملو زداستان است بالاحصارِ غزنه
بسیار حاکمان را بر صدرها نشانده
منزلگهی شهن است بالاحصارِ غزنه
ویرانگری چنگیز را خود به چشم دیده
افسرده بیش از آن است بالاحصارِ غزنه
از غارت هلاکو او در امان نمانده
پیوسته در فغان است بالاحصارِ غزنه
بار دیگر چو میزد آتش علاوالت ینش
شاهد از آن زمان است بالاحصارِ غزنه
خوب و بد زمان را بسیار دیده دیده
راوی ز هر زمان است بالاحصارِ غزنه
بر روی دشمنان تیر زانجا شلیک گشته
حقا که قهرمان است بالاحصارِ غزنه
یک عمر مردمانرا همچون حصار بوده
بانام و با نشان است بالاحصارِ غزنه
تاریخ حفظ کرده نامش به قلب هر دم
یک نامور مکان است بالاحصارِ غزنه
اعمال نیک و بد را از هم تمیز کرده
شاهد به هر زمان است بالاحصارِ غزنه
یک عمر شوکتش بود ارج و صلابتش بود
حالا دیگر خزان است بالاحصارِ غزنه
شمشاد قامتش بود بر حق شهامتش بود
خوشنام هر زمان است بالاحصارِ غزنه
آن پیکر بلندش از جور و غم خمیده
اکنون چو یک کمان است بالاحصارِ غزنه
عمرش در از باد ازیرا چو خارِ سختی
بر چشم دشمنان است بالاحصارِ غزنه
چون زاده شد امینی بردامن حصارش
در ذهنش هر زمان است بالاحصارِ غزنه

۲۴ اکتوبر ۲۰۱۲ سویدن

وطن !

به وصف شعر. میهن می نویسم

همه وصف ترا من می نویسم

قلم را نیست یارای نوشتن

چو گویم وصفِ میهن می نویسم

به یاد روزگاران قدیمت

که بودی هم چو گلشن می نویسم

تو صد تعریف و صد افسانه داری

ولیکن اندکش من می نویسم

به یاد نوبهاران قشنگت

هم از گل هم زگلشن می نویسم

هم از آب و هوای خوشگوارت

هم از سرو و زسوسن می نویسم

ز مردان دلیر و سلحشورت

برای حفظ میهن می نویسم

شدم پرورده ی آب و هوایت

زدشت و کوی و برزن می نویسم

نباشد سوژه ی بهتر که شعرم

به نام تو مُزین می نویسم

تعهد کرده ام تا زنده هستم

فقط بریادِ میهن می نویسم

ازان تاریخ پُربار و زرینت

سراسر صاف و روشن می نویسم

ز جُمَلِ افتخاراتِ گذشته

هم از علم و هم از فن می نویسم

به هر جا نام زیبای ترا من
دیار و مام و مامن می نویسم

بهشتِ روی دنیا گر بپرسند
فقط نام ترا من می نویسم

ولی با صد تاسف از کنونت
ز غارت ها و کشتن می نویسم

ز سوی زن ستیزان چند سالیست
خشونت هاست بر زن می نویسم
به نامت ارج نگذارند هرگز
فروشدت به دشمن می نویسم

ز جنگ بی هدف از چند سالی
چو بیماریی مُزمن می نویسم

ز غصب مال و دارایی مردم
ز ویرانی میهن مینویسم

به دشمن می فروشدت چه سازم
شدم زینکار غمجن می نویسم

همه ابنای تو آواره گشتند

غم و درد ترا من می نویسم

یکایک حرف و هربیتی ز شعرم
حقیقت است چون من می نویسم

نومبر ۲۰۱۲ سویدن

عنوانِ صلح

گرگ را بر رمه چوپان ساختن
گوسفندان طعمه ی آن ساختن
چند تن از عاملانِ جنگ را
قهرمان و مرد میدان ساختن
خویشتن را واجدِ هر امتیاز
دیگران بیرون زمینان ساختن
دولتِ بی پای و بی بنیاد را
بازرو بازورچالان ساختن
با تعهد ها و نیرنگ و دروغ
دولتی از خیلِ دزدان ساختن
چند تن از رهنانِ جِرفه یی
را به دارایی نگهبان ساختن
چند تن محدود غرقِ نعمت و
مابقی را زار و نالان ساختن
کار را به فریب مردمان
پشتِ دربِ بسته پنهان ساختن
دشمنِ دیرینه را بالا زدن
هموطن را بیش ویران ساختن
حرف ملت نشنوند اما بجا
حرف پاکستان و ایران ساختن
با عملکردِ غلط از چندسال
صددلی آزرده هر آن ساختن
هر دم و هر لحظه از قانونِ ملک
سرکشی هارا فراوان ساختن
نام آبادی و سرسبزی و لیک
کشور آباد ویران ساختن

انتحار و انفجار هر روز و شب
از تظاهر دیده گریان ساختن

ظلم بر مردم رواداری همیشه
هم یتیم و بیوه نالان ساختن

غاصبان را در حمایت داشتن
جرم شان از خلق پنهان ساختن

بهر خود شهرک بنا هر جا ولی
خانه ی بیچاره ویران ساختن

مردم بیچاره و بیکار را
بیشتر از حد پریشان ساختن

کی بُود این شیوه ی مردانگی
کین همه را صلح عنوان ساختن

دسمبر ۲۰۱۲ سویدن

خطاب به عاشقان قدرت

ای حاکمان به ملت افغان نظر کنید
بر خلق بیگناه و مسلمان نظر کنید
مردم نه خانه دارد و نی نان و نی لباس
نی امنیت به شهر و خیابان نظر کنید
درخیمه هاست عده ی آوارگان ما
سرمای سخت و فصل زمستان نظر کنید
تنها نظر به خویش و به خویشان نیفکنید
بر مردم فُسرده و نالان نظر کنید
قدرت همیشه قید نسازید بهر خود
ذی حق به این حق است هر افغان نظر کنید
فُرصت دهید بر دیگران نیز گاه گاه
این نیست ارث بهر شمایان نظر کنید
تاکی تمیز دوست زدشمن نمی کنید
ای تشنه های چو کیی شاهان نظر کنید
زین جرگه های بیش که برپا نموده اید
حاصل چه شد به ملت افغان نظر کنید
این ناله ها و شیون و افغان که می کنند
بیچارگان به مرگ عزیزان نظر کنید
از وعده های خالی و بیهوده بگذرید
بهر خدا به هر عمل تان نظر کنید
أوفو بَعهدِ گم و إِذا عاهدو بخوان
درج است بر صحیفه ی قرآن نظر کنید
کافیست دشمنی به وطن در لباس دوست
یک لحظه ای به غیرت افغان نظر کنید
مردم تباه گشت و وطن پاره پاره شد
این است مَزِدِ خود سربیی تان نظر کنید

بیهوده اش جهاد مگوئید نابجاست

گر بی عقیده اید به قرآن نظر کنید

جهد شما برای خدا نیست هیچگاه

عاشق به قدرتید فراوان نظر کنید

باتام صلح سود مجوئید از جهان

بر آن دیار و حال پریشان نظر کنید

این صلح تا چه وقت میسر نمی شود

برجنگ و انتحار فراوان نظر کنید

بهر خدا به خویش بیایید و لحظه ای

بر اشکهای سرد یتیمان نظر کنید

از جنگهای چوکی و قدرت که کرده اید

هرگز که سود نیست به تاوان نظر کنید

ز اندم که بر اریکه ی قدرت نشستہ اید

سوگند خورده اید به قرآن نظر کنید

از این پلانه‌های عجلانه بگذرید

تاریخ میهن است درخشان نظر کنید

اول جنوری ۲۰۱۳ سویدن

ندای دختر نوزاد به پدرش که نمی خواهد خاتمش دختر به دنیا بیاورد

ای پدر برگو گناه مادرم چیست کین سان قهر و غضب کرده ای
از چه براو دست بالا می کنی روزرا براو چرا شب کرده ای
از چه روتوهین و تهدیش کنی از چی رو مایوس و نومیدش کنی
از چی اینسان خواروارش می کنی
ناسزا هر دم نثارش می کنی
طعنه میدادیش تو هر روز و شب آرزویت بود اولاد و نَصَب
آرزویت را چو برآورده او گو چه تقصیر و گناهی کرده او
نُه ماهی راحتی داده مرا با چه زحمت ها که او زاده مرا
می ندانم این پریشانی ز چیست
بی جهت براو حکمرانی ز چیست
هر دو در این کار با هم بوده اید سهمداری بیش یاکم بوده اید
چونکه بابا یک جوی را کاشته مام جواز حاصلش برداشته
گرتو گندم جای آن می کاشتی حاصلت گندم تو می برداشتی
او چه تقصیری درین ره داشته
یاچه زحمت بر سرت بگذاشته
کین چنین با اوستی دشمن همیشه می کنی ظلم و ستم بر زن همیشه
فحش را هر دم نثارش کرده ای زنده گی چون زهر مارش کرده ای
نیست تنها مادرم اینسان غریب بیش زنها اند این سان بد نصیب
اتش افگندی به جان مادرم
رخنه کردی بر روان مادرم
جای من گر یک پسر میزاد او گوچه تغییری به تو میداد او
او هم اولاد تو و من هم چنان اوست بُنیاد تو و من هم چنان
او هم آدم بود و من هم آدم می ندانم کز چه رو من زوگم
من که تابعدارتر از اوستم
پس چرا بی ارزتر از اوستم

نیست پابند او به امر و نهی تان آرج می نگذارد او بر برای تان
 جمله میگردید تابعدارِ او هم نظر هستید در هر کار او
 میدهدش اذن تا هر جا رود هر طرف او یکه و تنها رود
 میکنید از بهر او مصرف زیاد مصرفش هر قدر هم بالا رود
 می فرستیدش برای درس هم
 در دل تان نیست از آن ترس هم
 لیک بد گردد به من تقدیر من زان همه کوشید بر تحقیر من
 از وجود من چرا شرمنده ای گر خدایی را تو بر حق بنده ای
 فارغ از هر چون و چندی می کنی روز و شب در خانه بدم میکنی
 هر گهی از خویش هم میرانی ام
 از طفولیت تومی پوشانیم
 عیب میدانی تو بیرون رفتم با کتاب و با قلم پیوستم
 تانیند هیچ فردی روی من باقد و اندام و یا هم موی من
 من نیم چون یک پسر من دخترم زجر از آن بیشتر من می برم
 گر ببینندم قیامت می شود
 شاید هم بابا ملامت می شود
 بی خیال هستی چرا بر مادرم در غضب هستی چرا تو بر سرم
 گر پسر آید همه خوشگامی است دختر آید گر همه بد نامی است
 با پسر خیلی محبت می کنی لیک از دختر تو نفرت می کنی
 از همین امروز با صد اشتیاق
 بین ما پاشی تو خود تخم نفاق
 من که چون لختِ جگر هستم به تو از همه نزدیکتر هستم به تو
 می ندانم از چه از من خسته ای بیشتر بهر پسر دل بسته ای
 به نباشد تا بیاری ای پدر فرق اینسان بین دختر یا پسر
 شکر این را کن که انسانیم ما بهر تو چون نورچشمانیم ما
 باتن سالم بدنیا آمدیم با سر و با دست و با پا آمدیم
 شکر نعمت گر کنی بهتر شود
 بر تو نعمت بیش و افزونتر شود

اظہار سپاس

دین قسمت لازم میدانم تا از بھکاری ہا می دوستانہ شاعر توانا می
کشور محترم فقیر احمد عزیز می کہ در حر بخت و در گل از ابتدا تا ختم
این مجموعہ با احساس عالی و حوصلہ مندی کامل در ترتیب و تصحیح
اشعارم از مشورہ ہا می مفید و عالمانہ اش مرا مستفید کردانیدہ
اظہار سپاس و قدر دانی نمودہ طول عمر صحت کامل
و موفقیت ہا می بیشتر در ہمہ امور از خداوند عالم برایش می خواہم.

عبدالغفور امینی

